

رمان نقاش مزاحم (جلد دوم) | mahsaaa کاربر انجمن یک رمان





این کتاب جهت فروش در یک رمان قرار داده شده است هرگونه اقدامی که به انگیزه نویسنده ضربه وارد می کند جدا آ خود داری کنید(پخش رایگان، کپی، قبل اقدام های ما خودتون رعایت کنید)

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: 1581

ناظر: ..~..~ atena

ویراستار: yaser

بسم الله الرحمن الرحيم

با نام و یاد خدایی که قلم را آفرید

نام رمان: نقاش مزاحم (جلد دوم)

نام نویسنده: mahsaaa

ژانر رمان: طنز، عاشقانه، اجتماعی، تراژدی

نقاش 1-2 .jpg

(این رمان جلد دوم می باشد در صورت امکان جلد یک رو بخونید و بعد از این جلد

دوم را دنبال کنید)

خلاصه:

جلد دوم رمان نقاش مزاحم، پسری که توی جلد اول توی بازی جرعت و حقیقت، جرعت رو انتخاب کرد و دوستش بهش گفت باید مزاحم دختری بشه و اما حالا پسر داستان ما دچار بیماری شده اونم سرطان خون! حالا بریم ببینیم دختر توی

داستانمون چه کمکی به پسر مون می‌کنه؟ یا اصلا بهش کمک می‌کنه تا خوب بشه؟
 پسر داستانمون آیا روحیش رو از دست میده یا نه؟! پایان؟! شاید نداشته باشه! شاید
 جلد سومی هم وجود داشته باشه کسی چه میدونه!؟

#دخترماه

مهراذ

با چشمای اشکی زل زد بهم و گفت:

- باور نمی‌کنم نه مهراذ من اینو باور نمی‌کنم

با لبخندی که بیشتر به تلخند می‌خورد گفتم:

- می‌خواد باورت بشه می‌خواد باورت نشه ولی چیزیه که خدا بهم داده.

رائیکا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- آره وقتی وجود خدا باورت بشه اونم یه نقطه می‌زاره زیر باورت و میشه باورت لطفا

زود خوب شو این قول رو بهم میدی؟

بالبخند زل زد به صورت ماهش که از هر شبی امشب قشنگ‌تر شده بود و گفتم:

- آره قول میدم خوب بشم.

لبخند محوی زد:

"فدای اون چشمای خوشگلت!"

با تعجب بهش نگاه کردم..

فکر کردم رائیکا حرف زد! دوباره اون صدا توی سرم اکو شد:

"مهرادم عاشقتم!"

با تعجب به صدایی که هر لحظه داشت توی سرم بیشتر می شد گوش می دادم.

به رائیکا نگاه کردم و گفتم:

-صدایی شنیدی!؟

رائیکا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه صدای کی یا چی!؟

دوباره همون صدا توی گوشم پیچید:

"مهرادم ترس"

با تعجب و ترس به اطرافم نگاه کردم. کسی جز من و رائیکا داخل سرویس بهداشتی

نبود که!

زیر لبی گفتم:

-لعنت بر شیطان خدا این صدای چیه!؟

رائیکا گوشیش زنگ خورد، سریع جیم زد و رفت من موندم و اون صدایی که هنوزم

توی گوشم وز وز میکرد:

"مهرادم بیا از سرویس بیرون"

یا خدا این چیه؟ چرا اینجوریه!؟ نکنه توسط جنی چیزی تسخیر شدم خبر ندارم!؟

گفتم:

-به خدا غلط کردم ولم کن چون مادرت من طاقت دیدنت ندارم می میرم!

"نترس منم مثل خودت آدمم"

-عه واقعا؟ پس چرا من نمی بینمت؟!

از سرویس بیا بیرون دقیقا سمت چپ رو نگاهی بنداز خواهرت مهرا کنارم ایستاده منو دیدی بیا کارت دارم. با یه "بسم الله الرحمن الرحيم" از سرویس اومدم بیرون به سمت چپم نگاه کردم ولی فقط مهرا بود که! رفتم کنار مهرا ایستادم. تنها بود کسی کنارش نبود! وای خدا دارم دیوونه میشم این کیه! یا شاید توهم زدم؟! ولی من که چیزی نخوردم! سرم رو به دو طرفم تکون دادم که نگام افتاد به پسری کنار امین!

دقیقا اونم زل زده بود بهم!

رو به مهرا گفتم:

-آبجی کسی همین چند دقیقه پیش باهات نبود؟!

رو به مهرا گفتم:

-آبجی کسی همین چند دقیقه پیش باهات نبود؟!

مهرا با عصبانیت گفت:

_وای اره یکی بود خیلی چندشه بدم میاد ازش..اوناهاش کنار برادر زن میکی!

مهرا دستشو بالا برد و به طرفی اشاره کرد و منم به همونجا نگاه کردم که با اون پسره روبه رو شدم. با لبخند زل زده بود بهم "چرا اونجا ایستادی تو که منو پیدا کردی بیا جلو"

بی حرکت سرجام ایستاده بودم یا بهتره بگم ترسیده بودم!هیچی به ذهنم نمی رسید. چطور میشه اون حرفی نزنه ولی صداش توی سرم اکو بشه؟!

"زیاد به مغزت فشار نیار الان میام پیشت برای آشنایی فکر نمی کردم اینجا
ببینمت"

یعنی چی؟! فکر نمی کرده منو اینجا ببینه؟! چطور اون منو می شناسه ولی من
نمی شناسمش!؟

چطور می تونه بفهمه من دارم به چی فکر می کنم؟! همون پسره از امین فاصله گرفت
و به سمت من اومد.

دقیقا کنارم ایستاد و با لبخند بهم زد و گفت:

-سلام من جلیل کیانی هستم رشته تحصیلم و کارم عکاسی در اتلیه هست...از
آشنایت خوشبختم.

باتعجب زد زدم بهش و گفتم:

-منم مهر...

پرید وسط حرفم و گفت:

-می شناسمت!

از تعجب دهنم باز موند. تا خواستم حرفی بزنم سریع تر یه کارت از توی جیبش در
آورد و به سمتم گرفت:

_بگیر..جواب همه سوالات رو بعدا بهت میدم فعلا ناشناس بمونیم بهتره!

کارت رو ازش گرفتم گذاشتم داخل جیب کتم تا گم نشه

توی ذهنم فقط فحشش میدادم گوسفند، گاو میش، جالباسی، بوق!

از گفتن بقیه فحش ها معذوریم! یهو جلیل گفت:

اگه فحش هات تموم شد من برم؟!

پیش دستی کردم و گفتم:

_نوش جونت بعدا بهت زنگ میزنم.

سری تکون داد و برگشت به سمت امین رفت یهو صداهای عجیبی توی سرم شنیده می شد:

"اووف باید من امشب مخ این پسر خوشگله رو بزوم"

"خوشبحال رائیکا با همچین پسری قرار می زاره"

"خدایا آخه چطور میشه چرا باید عشقم امشب با یکی دیگه ازدواج کنه؟!"

"خدایا چی می شد بجای آرشین من می بودم باهاش؟"

وقتی اسم زن داداشم توی سرم اگو شد با تعجب اینور اونور رو نگاه کردم که چشمم افتاد به دختری که لباسی به رنگ مشکی پوشیده بود! لباسش انگار یه تیکه پارچه بود چون اصلا نمی شد به اون یه وجب پارچه گفت لباس! دوباره صداهه تو سرم اگو شد!

دوباره صداهه تو سرم اگو شد:

"باید برم زودتر تبریک بگم بهش و برم وگرنه دق می کنم خداجون"

"ولی چجوری برم اون غرورمو شکست اون منو له کرد"

"چطور تبریک بگم؟"

یهو دختره از جاش بلند شد و کیف دستیش رو برداشت و به سمت جای عروس و داماد رفت.

خدایا یعنی چی اخه چجوری من می فهمم اینا چی میگن؟

منم پشت سر دختره می رفتم به سمت جایگاه عروس و داماد که حالا آرشین و میکی موس نشسته بودن. دختره با چهره ای غمزده رفت جلو و رو به آرشین گفت:

-سلام تبریک میگم انشالله به پای هم پیر بشید.

و بعد روش رو طرف میکی موس برد و گفت:

-خوشبخت بشید.

میکائیل در جوابش پوزخندی زد و اما آرشین با لحن خیلی بدی گفت:

-ممنون که تبریک گفتی منم بهت تسلیت میگم انشالله غم آخرت باشه.

دختره با چشمایی غمزده به میکی نگاه کرد و گفت:

-ممنون من دیگه میرم خدانگهدارتون.

میکائیل و آرشین هردوشون پوزخندی زدن و با هم گفتن:

-شرت کم!

چشمای دختره لبریز از اشک شده بود دیگه کم کم داشت می ترکید؛ بغض کرده بود.

از اونجا دور شد و لباساش رو پوشید و دست جلیل رو گرفت و رفت!

گفتم جلیل؟! ها همون پسره همونی که هرچی فکر می کردم رو می فهمید!

ناخودآگاه دستم رفت طرف جیبم و کارت رو بیرون اوردم...

نگاهی بهش انداختم:

جلیل کیانی فوق لیسانس و دکترا آتلیه‌ی دختر ماه!

آتلیه دختر ماه؟ چه اسم جالبی!

با لبخندی ژکوند رفتم سمت آرشین پشت سرش و ایستادم بدون اینکه منو ببینه!
 آرشین و میکی داشتن با هم حرف می‌زدن منم که ضد زن داداش خخخ یه ترقه
 برداشتم از تو جیبم کبریت هم که آورده بودم سه تا همزمان روشن کردم یکی
 انداختم جلو پای آرشین دوتای دیگه رو هم انداختم وسط بین دخترا و پسرای که
 داشتن با عشوه خرکی میرقصیدن باصدای بدی منفجر شدن با لبخندی که نزدیک
 بود به قهقهه و خنده های بلند بشه به آرشینی که پریده بود تو ب*غ*ل میکی موس
 و دخترایی که وسط پریده بودن روی پسرای مردم و همشون پخش زمین شده.
 ماشالله معلوم شد اینجا کیا وزنشون سنگینه! نتونستم جلومو بگیرم و زدم زیر خنده
 حتی آهنگ هم ایستاده بود!

از بس خندیده بودم احتمال صد درصد می‌دادم که صورتم قرمز شده باشه!

دست از خنده کشیدم دیدم همه با عصبانیت بهم خیره شدن و تند تند فحش
 می‌دادن!

مامان گرامی هم پریده بود ب*غ*ل پدرگرامی. ننه جون هم پریده بود روی آقاجون!
 من نمی‌دونم اینا چقدر دوست دارن بپرن تو ب*غ*ل شوخراشون! اه ببخشید
 شوهران. ناگهان چشمم افتاد به رائیکایی که خیلی خشک و مغرور روی صندلی کنار
 داداشش نشسته بود و هرکس بهش درخواست رقص میداد رو رد می‌کرد و فقط به
 من نگاه می‌کرد و لبخندی روی ل*ب*اش بود که راشا رو هم متعجب کرده بود.

دوباره آهنگ پخش اما این بار کسایی که اومدن وسط برقصن خعلی با احتیاط
 می‌رقصیدن مبادا من غافلگیرشون کنم برای آرشین و میکی موس هم یه هیجان

خوشگل دارم اصن آرشین باید به داشتن همچین برادر شوهری افتخار کنه والا کی
میاد بساط شادی اینا رو درست کنه؟!

سهیلا و سامیار در حال رقص بودن همونطور که حدس می‌زدم اقوام و خانواده ی
خدایی فقط یک بار اومدن وسط رقصیدن و تموم شد رفتن نشستن سرجاشون!

من کلا نمی‌دونم این قومی که خودشون رو خیلی بالا می‌گیرن آخر به کجا می‌خوان
برسن؟! هوم؟ تاکجا چنین شتابان! یک دفعه ای دلم هوس رقص کرد.

از اول که اومدیم اینجا من نرقصیدم، فقط مهرا و مریم خانوم و مامان خانوم گلم هر
دم وسطن و قصد نشستن ندارن!

بابام خعلی خوشگل دست مامانمو می‌گیره یه دور میده و بعد اروم در گوش هم وز
وز می‌کنن والا چی بگم یکم مشکوکم به اینا. باصدای مشنگ متین برگشتم به
سمتش.

متین با خنده و لحنی دلخور که مخصوص خانمای دلخور، اوخ ببخشید متین که دختر
نیست! حالا ولش گفت:

-یه سری بهم نزنیا!

باخنده گفتم:

-باشه لازانیای میتی کوماندو.

باحرص گفتم:

-اینی که گفتم یعنی چی؟

گفتم:

-آرپیچی

در جواب گفت:

- پیچ پیچی.

- لئوناردو داوینچی

- کرانچی.

- باند پیچی.

- ساندویچی.

- همه چی حالا ولش شیطوری دلت برام تنگ شده الهی عشقم ناراحت نباش هرچه زودتر برات یه زن پیدا میکنم برید زیر یه سقف دوری منم حس نکنی...!

متین نگاهی حرصی بهم انداخت و گفت:

- خیلی بیشوری نمکدون گاو.

باتعجب گفتم:

- الان اینی که گفتی فحش بود یا تعریف؟

باخنده گفت:

- تو که نمی فهمی پس بزار جای تعریف!

- نه بابا جون من؟ تعریف هام رو هنوز آپدیت نکردم ولی می خوام فحش هامو ازین به بعد بروزرسانی کنم

میتی کومانندو: بمیر مهاد، حالا بگو چه کردی با مغرور خانوم؟

لبخند حرصی زدم و گفتم:

- کوفت خودت بمیری هیچ کار نکردم مگه قرار بوده کاری بکنم؟

متین: نه خوبه که هر دو تون احمقین!

یه لبخند ژکوندی تحویلیم داد که منم سی و چهار تا دندونم رو نشونش دادم!

(چیہ؟ بقیه سی و دو تا دارن ولی من سی و چهار تا خو خدا خیلی دوسم داره)

میتی: من که پارتتر ندارم تو هم که نداری بیا ما دو تا با هم بریم چطوره؟

دستموزدم زیر چونه ام و گفتم:

-فکر خوبیه ولی معذورم.

باتعجب گفت:

-چرا؟

_چون چ چسبیده به را؛ می خوام با رائیکا برم البته اگه قبول کنه مغرور بدبخت!

چند لحظه مات نگاهم کرد بعد یهو جوگیر بشه چنان زد تو دهنم که گفتم شکست!

اوم خوب یادم نبود ازین کلمه خوشش نمی آد!

دور دهنم یا همون چانه رو ماساژش دادم و با گفتن "بخشید متین جون" از کنارش

گذر کردم اومدم به سمت رائیکا.

انگار راشا دوباره فرار کرده بود و پیش مبینا خانوم رفته بودن هه خدا عاشقه منم

عاشقم.. حداقل راشا میفهمه عاشق کیه اما من نفهم عاشق کسی شدم که از احساس

هیچی سرش نمی شه!

رائیکا تک و تنها رو صندلی نشسته بود و داشت اطراف رو دید می زد.. نزدیکش شدم

آروم آروم راه می رفتم تا مبادا بفهمه من دارم بهش نزدیک می شم! با یه حرکت

خیلی سریع خودم انداختم پشتش و دستامو گذاشتم روی چشمای خوشگلش و

صدامو عوض کردم و گفتم:

_درخواست رقص میدم، قبول نکنی چنان میزنمت که صدا خر بدی.

رائیکا با حرص دستامو از رو صورتش برداشت و گفت:

_چون گفתי خر باهات نمی رقصم!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

_یوف پاشو بریم حالا حوصلمم سر رفته.

رائیکا با تخرسی گفت:

_نچ خواهش کن ازم.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_خاک تو اون سرت، منو از دست میدی ها ببین چه جذبه ای دارم همه عاشقم شدن.

رائیکا لبخندی زد و گفت:

_اوم دوست دارم پیام پس...ولش باش میام.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

_اوه دستتون رو بدین به من بانوی من!

از شانس خوشگلم رقص تانگو اومد وسط!

کلاس رقص رفتم رقصای هیپ هاپ و سالسا و تانگو و همشونو بلدم.

(باز چیه؟ چپکی نگاه می کنین میترسم چشمتون چپ بشه بابا درسته پسر، والا

منم دل دارم کلاس رقص رفتم. به کسی نگید این نویسنده یکم خل مغزه!)

(نویسنده: مهرداد جان اینکه تو رقص بلدی خیلیم خوبه خل مغز که هیچ خل وضعم

خودتی)

اصن من چاکر نویسنده هم هستم اصن عاشقشم من بوج بوج
ای بابا اصن ولش.

"آخجون تانگو، خدایا کاشکی مهرادم بلد باشه خودم که حرفه ایم اما از مهراذ خبر
ندارم"

ای، این صدای رائیکا بود!

آخه چطور ممکنه؟ چجوری من می فهمم اون چی فکر می کنه؟! یا خدا این چه درد و
مرضیه که ذهن مردمو میخونم؟!

ای خدا کم کم دارم به این پی می برم که دیوونه شدم! افکارم رو پس زدم و رو به
رائیکا گفتم:

-می خوای بیای یکم خودتو تکون بده بیا نمی خوای هم اینجا بتمرگ تا گرگ بیاد
بخورت.

رائیکا با همون لبخند خوشگلش گفت:

-عه پس اگه گرگ ها می خورنم بهتره باهات بیام برقصیم.

از جاش پا شد و دستمو گرفت، با هم رفتیم وسط،

خداروشکر اولای آهنگ بود.

دوتا دستامونو دادیم به هم، چند لحظه همونجور دستش توی دستم بود، اومد جلو و
از زیر دستم چرخ خورد، خیلی آروم، خودمم همراهیش می کردم با اون لباس
خوشگلش یه چرخ کوچیک زد که محکم تر از قبل گرفتمش. یه دستم تو دستش بود
و اون یکی دستم دور کمر باریکش، رائیکا هم یه دستش روی شونه ام بود و اون یکی
هم توی دستم.

یه لحظه حس کردم من توی لباس دامادی هستم و رانیکا هم لباس عروس پوشیده. دستمو دور کمرش تنگ تر کردم؛ انگار که کسی میخواد بدزدتش محکم گرفته بودمش نمی زاشتم ازم دور بشه!

با همدیگه می رقصیدیم، توی حس و حال دیگه ای سیر می کردیم به رقصمون ادامه می دادیم، الان نوبت یه چرخش از طرف اون بود که باید خودش می کرد. دستم رو از دور کمرش کشیدم بیرون و گرفتم پشت سرم؛ رانیکا هم دستی رو که روی شونم گذاشته بود رو برداشت و به حالت نمایشی باز کرد.

رانیکا همونجور یه چرخش زد و این دفعه نوبت هردو تامون بود که چرخ بزنینم. دست دیگم از دستش کشیدم بیرون و همونجور که اون دست دیگم پشتم بود یه چرخ زدم، همزمان با من رانیکا هم یه چرخ زد، هردومون وقتی چرخمون رو زدیم اومدیم جلو و دوباره دستشو گرفتم و دست دیگم رو گذاشتم دور کمر باریکش اونم یه دستشو گذاشت رو شونم و اون دست دیگش رو داد دستم از فرصت استفاده کردم و فاصلمون رو کم کردم.

انقدر محکم گرفته بودمش که خودم حس می کردم می خواد خورد خاک شیر بشه توی یه عالمه دیگه ای رفته بودم، تنم داغ شده بود، هرم نفسام داغ و تند شده بود، قلبم تالاپ تالوپ تندتند می زد، صورتامون دقیقا روبه روی هم بود اما اون یه سر و گردن از من کوتاه تر بود و بخاطر همین من سرمو پایین آورده بودم. هرم نفساش با صورتم برخورد می کردن و من هر لحظه گرمتر از قبل می شدم؛ یه لحظه با خودم گفتم همینجا بهش بگم عاشقشم! اما نه هنوز زوده باید از احساسش باخبر بشم اگر به جوابم نه گفت چیکار کنم؟

باصدای آخ رانیکا به خودم اومدم زیرلب زمزمه کرد:

-دردم گرفت

منم زیرلب گفتم:

-بخشید

باصدای آخ رائیکا به خودم اومدم

زیرلب زمزمه کرد: دردم گرفت

منم زیرلب گفتم: بخشید

دستامو شل کردم تا دردش نگیره و دوباره به رقصیدنمون ادامه دادیم، حس میکردم همه مهمونای حاضر در جمع فقط به ما زل زدن مثل دختری که لحظه از نگاهاشون معذب شدم خخ

همونجور که خودم و رائیکا تکون های آرومی میخوردیم دستام رو از دور کمرش برداشتم و یکی از دستام رو بردم روی شونه اش انگار اونم موضوع رو گرفت و همونجوری که من کردم انجام میداد.

دستمو بردم روی شونه اش و از روی شونه اش کشیدم تا نوک انگشتای دستش بعد در همون حال هر دو همون همون دستمونو گرفتیم من عقب میرفتم رائیکا هم همینطور تا وقتی که بین دستامون یه ذره فاصله داشت یهو دستمون رو محکم گرفتیم جوریکه یه ذره به طرف هم پرتابمون میکرد.

و دوباره همون حرکت رو انجام دادیم ایستادیم همونجوری و به هم نگاه کردیم. اون دست دیگمون که آزادانه هر کار دلش میخواست میکرد رو با این دست عوض کردیم. هر دو همون دوباره کمی عقب رفتیم.

من و ایستادم همونجور که دستم توی دستش بود دورم چرخ میزد یه لحظه ایستاد و من کشیدمش به سمت خودم و آهنگ آروم و بی کلامون به پایان رسید همه با شور و اشتیاق نگاهمون میکردن انکار که تا حالا آدم ندیدن!

یهو دخترای جمع شروع به حیغ زدن کردن و منو رائیکا با تعجب بهشون نگاه کردیم.

یکی از دخترا که دوست مهرا هم بود گفت:

_ عالی رقصیدین هردوتون ماهر بودین توی این رقص دوباره دوباره یه بار فایده نداره!

همه از جمله داداشم و آرشین خانوم هم گفتن دوباره

همه بلند بلند میگفتن دوباره دوباره یه بار فایده نداره

منم رو به همشون گفتم:

_ باوشه چون میترسم طرفدارامو از دست بدم میرقصم اما باید داداشم و زن داداشم

بیان وسط اگر نیان منم نمیرقصم.

یهو آرشین با خنده گفت:

_ چقدرم این پسرمون ناز داره والا

همه به جز قوم و خویش های خودشون خندیدن و یه دست برامون زدن.

سهیلا و سامیار هم اومدن باهامون ب*ر*ق*ص*ن*من و رائیکا، سهیلا و سامیار،

میکی موس و آش رشته اوخ ببخشید آرشین خانوم زن داداش بنده!

(وجی جون: میگم من دیدم خواهر شوهرها کرم دارن اما ندیده بودم برادرشوهر کرم

ریزی کنه!)

من و رائیکا، سهیلا و سامیار، میکی موس و آش رشته اوخ ببخشید آرشین خانوم زن

داداش بنده!

(وجی جون:

میگم من دیدم خواهر شوهرها کرم دارن اما ندیده بودم برادرشوهر کرم ریزی کنه!

-عه وجی جان احوال شما چطورین چنوقت نبودین دلم براتون تنگ شد، بعله بهله خانواده ما متفاوتن بجای مادرشوهر پدرشوهر گیر میده به عروس به جای خواهرشوهر برادرشوهر گیر میده بله توروخدا بشین نمی خوام به احترامم ازجات بلند بشی کمتر درد میکنه؛ میدونم آدم دوست داشتنی هستم!

وجی جون: خب حالا نمکدون گمشو برو که پارتنرتون منتظر شمان

-کوفت چشت دراد وجی جونم

وجی جون:فدام شدی خیالی نی، همه فدای من میشن)

من که میدونم با صحبت کردن با وجدانم به جایی نمی رسم پس ادامه نمیدم.

نگاهی به رائیکای اخمو انداختم و به اون چهارتا خل مشنگ نگاه کوتاهی انداختم (بعله پس چی فک کردین عاشق چشم و ابروتونم؟ نه بابا اینجور نی) دستمو بردم لای موهام کشیدم، یادم نبود موهام میریزه. کم کم ولی ول کن موهام نبودم وقتی دستمو از لای موهام کشیدم بیرون اندازه یه مشت مو داخل دستم بود!

بقیه چون دور بودن ازمون نمی تونستن موهای توی دستم رو ببینن، اما تا نگاهم به اون چهار پنج تا افتاد میخ سرجام وایستادم! (الان به این خل مشنگا چی بگم!؟)

میکائیل با تعجب گفت:

-مهراذ ریزش موت زیاده ها!

ایول خودش راهو نشونم داد، فکر نمی کردم انقدر خنگ باشه داداشم!

نیشم شل شد و گفتم:

-آره ریزش موم زیاده باید یه دکتر پوست و مو برم.

سامیار با چشمای متعجبش یه آها کشداری گفت و بعد ادامه داد:

-خب شروع کنیم برقصیم.

سری تکون دادم و حرف سامیار رو تایید کردم.

آهنگ پخش شد.

دست رائیکا رو گرفتم همزمان با گرفتن دست رائیکا به چشمای غمزده اش نگاه کردم. دستاش حالت طبیعی نداشتن؛ همین چند دقیقه پیش که باهم رقصیدیم نرمال بود اما الان خیلی سرد بود و وقتی دستش رو توی دستم گرفتم حس کردم خودمم دارم از این همه سردی دستاش یخ میزنم.

اما چرا رائیکا از دپاینکه من سرطان دارم و عین خیالمم نیست انقدر ناراحته و نمی‌خواد من ناراحتیشو بدونم؟! اما با دیدن حرکاتش فهمیدم که زیادی ناراحته...شاید بخاطر من نیست!

شروع به رقصیدن کردیم. دقیقا همونطور که با رائیکا رقصیدیم به همون روش ادامه دادیم. چون واقعا دیگه خسته شده بودم اما یهو یه فکر شیطانی به سرم زد؛ به دیجی که یکی از دوستای فابریک من بود یه چشمک زدم خودش فهمید منظورم چیه.

چشمکی به کامران زدم که سریع موضوع رو گرفت و انگشت شصتش رو به معنای تایید آورد بالا و گفت:

-یس.

کلا آدم خوبیه و یکی از همکلاسی های دوران دبیرستانم بود!

زیاد باهاش صمیمی نیستم گاهی اوقات توی مراسمای عروسی یا جشن تولدای بزرگ می‌بینمش!

(وجی:فازت از تولدای بزرگ چی بود من نفهمیدم؟)

-وجی بخف گلم حوصله توضیح ندارم.

وجی:همین الان به توضیح

-ای بابا من میگم نره تو میگی بدوش..وجی بیشعور خر گاو نفهم چی بگم بهت وقتی خودمم نمی دونم چه زری زدم؟!

وجی: مهرداد جان اول برو فحش هات رو آپدیت کن بعد بیا بزر؛ دوم هرچی فحش قدیمی دادی ارزونی خودت باهات قهرم بای)

دِ بیا کارمون به جایی رسیده که حتی وجدانمونم باهامون قهر میکنه! عجب رسمیه رسم زمنه..اهم چیزه..

به بحث با وجدان خاتمه دادم..اینک اینجا تهران ای لاو یو پی ام سی.. اوه چیزه..اهم...اهم

(وجی: قاط زد

-هول شدم خو بابا جونم توام قهر نکن رفتم خونه از دلت در میارم.

اینک وجی جون رفت تا اینک برگردد بدرود تا سلامی دوباره بای پی ام سی!

وا اینا چیه من بلغور می کنم؟! باید یه روانپزشک برم! همون جور که دستم دور کمر رائیکا بود و دست دیگم توی دستش..سرم رو به جلو بردم.. جوری که نفس های هردومون به هم می خورد... نفسای گرمم با گوش سفید خوشگلش برخورد می کرد و نفس های اون با گردنم کمی خودشو کشید عقب که زمزمه کردم:

-کارت دارم.

توی چهرش تعجب موج می زد! سرم رو بردم نزدیک تر و زیرلب گفتم:

-الان کامران آهنگ رو عوض می‌کنه منتظر یه آهنگ اوپس اوپسی باشی، می‌خوام کمی سر به سرشون بزارم!

لبخندی چاشنی صورت ماهش کرد و در جواب یه *چشم* گفت که من هم در جواب این کلمه اونم وقتی که با رائیکا هستم گفتم:

-چشمت بی بلا.

کامران از اونور اشاره کرد که موقعشه و آهنگو می‌خواد عوض کنه.. منم با سر اشاره کردم که باشه!

زیر لب گفتم:

-وقتشه.

به دور و برم نگاه کردم همه تو حس و حال رقصیدنم بودن و انگار تو یه عالمه دیگه ای سیر می‌کردن.

(محض اطلاع به شما مشنگ تر از خودم، تماشاگران جمع رو گفتم. پیغام خود را بعد از بوق بزارید... بوق؛ بابا قاط زدم اونم شدیداً شما لطفاً به دل نگیرید توروخدا بشینین می‌دونم روانیم و با کارام شمارم روانی کردم.. بهله همچین شخصیت شناسی هستم!)

یهو آهنگ عوض شد و محسن ابراهیم زاده شروع به خوندن کرد.

سهیلا عین اوسکولا فقط داشت به دیجی نگاه می‌کرد و ساکت وسط وایستاده بود؛ آرشین و میکی هم عین دیوونه‌ها سراشون رو تکیه می‌دادن و لبخندهای حرصی می‌زدن؛ من و رائیکا هم فقط می‌خندیدیم..

(والا چیکار کنم؟ بشینم اون وسط گریه کنم دلتون خوش میشه؟)

"وای که بیمار بشم تو بشی طبیبم ها"

منو تیمار کنی و بشی حبیبم ها
 چشمت منو ویروونه ویرونم کرد
 حرفات منو دیوونه و مجنونم کرد
 آره این میترسه که از دستت بده و باز آروم نداره
 آره این دل یه حسی شب و روز سرم*س*ت یاره
 نباشی دل آشوبه فکرت واسه خوبه
 قلبی که تو سینه ی منه واسه ی تو میکوبه
 نباشی گرفتارم همه چیمو میزارم
 یه تمنایی تو دلمه بری از همه بیزارم"
 (محسن ابراهیم زاده)

کلا با آهنگش حال کردم خصوصا وقتی که اسم آهنگ هم تیماره خخ، کلا هرچی
 گفت حرف دلم بود واسه رائیکا اما نمی شه باید بفهمم، بهبود پیدا می کنم یانه اگر
 نشد مجبورم قید رائیکا رو بزنم!
 میکی و سامی تا فهمیدن کار من بوده همش واسم خط و نشون می کشیدن و منم
 می خندیدم.

هرکی رفت به سمت صندلی خودش نشست و بغ کرده به اطرافش نگاه می کرد رائیکا
 کنار مامانش نشست
 باچشمایی که توش تنفر داد و بی داد می کرد به مامانش نگاه کرد و چیزی زیر لبی
 گفت و نشست.

راشا هم طبق معمول رفته بود تا مخ مبینا رو بزنه تا باهاش برقصه؛ وقتی همه سره جاشون نشستن دخترای جمع پاشدن اومدن وسط.

رفتم بشینم روی صندلی ، بدون اینکه به صندلی نگاهی بکنم نشستم و نشستن من همانا سوزن فرو رفتن تو تنم همانا.

فکر کنم زخم شد بدنم!

از درد صورتمو جمع کردم و خیلی آرام و با احتیاط از جام بلند شدم ، زیرمو نگاه کردم که با یه سوزن خیلی تیز روبه رو شدم، نمیدونم کدوم خری اینو اینجا گذاشته.

زیر سوزن یه برگه دیگم بود!

برگه رو برداشتم ، روش نوشته بود:

_مهراد حال کردی؟! کار من بود ببخش اگه دردت گرفت ولی بساط خنده و شادی رو برای من فراهم کردی!

باتعجب برگه رو چند بار تکون دادم! معلوم نبود مال کی بوده چون هیچ اسمی از خودش بکار نبرده بود!

بیخیال قضیه شدم و خیلی با احتیاط پس نشستم سره جام ، به پسراییی که دور هم جمع شده بودن و هر و کرشون به هوا بود نگاه می کردم.

معلوم نبود این مهمونیه یا عقدی کلا همه چی قر و قاطی بود! خانواده آرشین و عموهاش همه از دم دق دل بودن حتی یه لبخندم به لبشون نیاوردن؛ آی حرص خوردم آی حرص خوردم! ولی میکی هم حقشه چون اونم اخلاقش یکم شبیه اوناست ولی واسه خانوادش لبخند به ل**ب میزنه مثل اینا گودزیلا نیست!

دستم زدم زیر چونه ام و همونجور محو تماشای پسرا بودم (عمق جمله رو بگیرین..محو تماشای پسرا!..بعله بعله من چشم چرون نیستم پسر خوبی هستم!) به یکباره از مریضم یادم اومد!

غمی نشست توی دلم؛ خدایا یعنی میشه من خوب بشم؟! نمی خوام امیدم ناامید کنم! من دلم می خواست تا نویره و نتیجه ام رو ببینم!

"تا کی تحمل غم و تا کی خدا خدا؟"

دیگر زیاد برده گمانم خدا!"

همیشه وقتی ناراحت بودم تنها همدم متین بود.

یادمه یه بار بهش گفتم:

-میدونی چیه؟ گاهی لبهای خندونم بیشتر از چشمای گریون درد می کشن.

و متین فقط در جواب سکوت کرد.

دلم نمی خواست که به متین از مریضم بگم اما اگر کاری بشه و من بهش چیزی نگم مطمئن هیچوقت نمی بخشه منو.. ما دوتا مثل دوتا برادریم و خیلی صمیمی، چیزی بینمون هیچوقت باقی نمی مونه که راز باشه.

بهش میگم اما دقیقا نیم ساعت قبل پروازم به سمت آمریکا.

با تکون دستی رو به روی صورتم از فکر و خیالاتم بیرون اومدم و با چهره خندون راشا روبه رو شدم.

منگ نگاهش میکردم انگار تو این دنیا نبودم، حس می کردم سرم گیج میره، چشمام رو روی هم فشردم و دوباره باز کردم ولی خوب نشد!

حال عجیبی داشتم، احساس می کردم توی این دنیا نیستم! دوباره پلک هام رو روی هم گذاشتم و باز کردم که با چهره نگران راشا روبه رو شدم!

هنوز سرم گیج می رفت ولی با این حال بازم چیزی نگفتم که نگرانش کنم فقط با لبخند مصنوعی بهش زل زدم و گفتم:

-چیزی گفتمی راش...

حرفمو قطع کردم. دستمو بردم به سمت دهنم نزدیک بینیم چندبار کشیدم روی پوستم که احساس کردم مایع گرمی روی دستمه! دستم رو بردم عقب تا بینم چیه که با خون مواجه شدم! ای خدا چرا الان! راشا با بهت خیره شده بود چیزی نمی گفت انگار داشت تجزیه و تحلیل می کرد که برام چه اتفاقی افتاده یا شایدم دنبال دلیل می گشت. بی هوا از کنارش رد شدم و خودم رو به سمت سرویس بهداشتی رسوندم. شیر آب رو باز کردم، دستام رو زیر آب گرفتم و شستم. کمی آب داخل دستم برداشتم و محکم به صورتم زدم. دماغ پر خونم رو پاک کردم؛ خداروشکر به مغزم رسیده بود که دستمال کاغذی به اندازه بردارم تا کسی از خون شدنم باخبر نشه.

احساس می کردم پیر شدم!

احساس پیری می کردم، توی این چند وقت از وقتی که فهمیده بودم سرطان خون دارم اونم شدید و خیلی وخیم احساس می کردم اندازه چندسال پیرتر شدم! حس می کردم دیگه جوونیم تموم شده! دلم نمی خواست به این چیزا فکر کنم بخاطر همین یکی دوتا محکم زدم تو صورت خودم! راشا با تعجب وارد سرویس بهداشتی شد و گفت:

-مهراد چت شد یه دفعه ای؟؟ گرمازده شدی؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-فکر کنم آره هم امروز خیلی گرمه گرمزده شدم حالت تهوع هم دارم همش دلم آب می‌خواد!

اینا رو گفتم تا متوجه چیزی نشه چون راشا تیز تر ازین حرفا بود؛ همیشه می‌ترسیدم جلوش سوتی بدم! نمی‌دونم چرا راشا و رائیکا همدیگرو خیلی بیشتر از خواهربرادرای دیگشون می‌خوان؛ انگار یه جورایی با برادرشون راشد و خواهرشون رویا غریبه ان! علتش رو نمی‌دونم اما برام جالبه که ازین قضیه سر در بیارم!

راشا با نگرانی گفت:

-نه فکر کنم کارت از گرمزدگی گذشته باشه خیلی رنگ پریده ای بیا بریم دکتر. دستمو گرفت و همش به سمت خودش می‌کشید.

باخنده گفتم:

-توچ من باتو جایی نمیام جناب لولوخان.

خندش گرفت اما به روش نیاورد بخاطر همین هم بیشتر دستمو می‌کشید که، باخنده گفتم:

-من دکتر نمیام فقط یه گرمزدگی ساده ست همین!

دستمو به هر طریقی که شد از توی دستای گندش در آوردم و زودی برگشتم بین مهمونا.

با گذاشتن دست کسی روی شونه ام با ترس و وحشت به عقب گرد کردم که با چهره غمگین رائیکا رو به رو شدم!

گفتم:

-چته خانوم اخمو؟

کمی نگاهم کرد انگار از نگاه کردن من سیر نمی شد بلکه بیشتر مشتاق دیدارم می شد.

رائیکا گفت:

-مهراذ همونطوری باش که روز اول بودی، توروخدا شاد باش نزار این مریضیت نابودت کنه بخند اصن بیا بریم آهنگ شاد میزاره. برقصیم بیا.

دستمو گرفت ، اما دستاش زیاد از حد سرد بود!

سرجام وایستاده بودم و هیچ تکونی نمی خوردم

رائیکا وقتی دید که من تکون نمی خورم وایستاد و منتظر بهم چشم دوخت، لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-رائیکا درسته که باید آهنگ شاد گوش بدم و یا همیشه شاد باشم اما اینم باید

بدونی که آهنگ های شاد مثل ژلوفن می مومن ولی ژلوفن که سرطان رو خوب نمی کنه...!

لبخند مصنوعی رائیکا یکباره به اخم تبدیل شد!

انگار رائیکا ناراحت بود و با حرف منم ناراحتیش بیشتر شد!

آخه چرا؟ چرا باید رائیکا به خاطر مریضی استادش و یا مزاحمش باید ناراحت باشه؟!؟

خدایا یعنی اونم بهم حسی داره؟ یعنی اونم بهم فکر می کنه؟ دوسم داره؟ عاشقم

میشه؟ رائیکا خواست که از کنارم رد بشه که دستشو محکم توی دستام گرفتم، زل

زدم به چشمای خوشگلش

و با ناامیدی که توی وجودم ریشه زده بود گفتم:

-رئیکا اگر خوبی و بدی دیدی حلال کن من، من می‌خوام از ایران برم فقط هم واسه دکتر و درمان بیماری لاعلاجم اگر، اگ..اگر یه وقت برنگشتم..

انگشتشو گذاشت روی ل*با*م و گفت:

-هیس هیچی نگو خودم تا تهشو خوندم فقط قول بده سالم و سلامت و مثل قبل برگردی!

ناراحت چشمامو بستم و گفتم:

-باشه قول میدم سالم و سلامت برگردم.

چشمام رو باز کردم که رئیکا دوباره گفت:

-این حساب نیست، تو چشما تو بستنی دوباره بگو و تو صورتم نگاه کن و بگو.

پلکهام رو روی هم گذاشتم و باز کردم و به چشماش نگاه کردم گفتم:

-قول میدم حتما برگردم.

رئیکا هم که انگار باز هم ناراضی بود سری تگون داد و از کنارم گذشت و تندتند به سمت بیرون رفت.

پشت سرش رفتم، نمی‌دونم این چه حسی بود که ولم نمی‌کرد. این حس داشت دیوونم می‌کرد، دلم می‌خواست بازم پیش رئیکا باشم. پا تند کردم و یواشکی پشت سرش رفتم رسید به درختی و همونجا تکیه شو داد به درخت و نشست، چشمای غمزده و خوشگلش برق می‌زد و اینا از اثر گریه بود که گونه هاشو خیس کرده بود، مرواریدهای بی‌رنگی که از چشماش روانه شده بودن و تند تند مثل قطره‌های بارون به پایین می‌ریختند. احساس خفگی داشتم اصلا دوست نداشتم گریه کنه و اون چشمای نازش اشکی بشن؛ نمی‌خواستم چشماش بارونی بشن چون من از گریه متنفرم، من از غم بدم میاد، من با غم و گریه سازگاری ندارم!

بدون اینکه یه لحظه به فکرم خطور کنه شاید نخواد جلوی من گریه کنه رفتم جلو، تکیه داده به درخت و سرشو گذاشته بود روی پاهاش و پاهاش رو بغل کرده بود، بغض کرده بود، با دیدن چشمایی که از گریه دیگه رنگ به رو نداشتن دلم میخواست خودمو بزخم، جوری که هیچی ازم باقی نمونه ولی رانیکا بخنده!

دستای رانیکا رو گرفتم و قبل از اینکه مخالفت کنه در آغوش کشیدمش. نتونست جلوی خودشو بگیره و بیشتر گریه کرد. تو بغلم فشردمش و با لبخند گفتم:

-گریه کن تو می تونی پیش اون نمی مونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن تا خواستم بقیه آهنگو بخونم که رانیکا یهو ازم جدا شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

منم مات و مبهوت همونجا وایستاده بودم!

چرا اینجوری شد؟ قرار بود عاشقانه و احساسی باشه ها؟!]

[مهرداد: نویسنده جون با این پارازیت دادنات باز عاشقتم.

نویسنده: از چه لحاظ؟ و چرا؟!]

مهرداد: از همه لحاظ مثلا همین الان باید یه جوری می نوشتی بقیه حس میکردن بغل کردن یعنی چی!

نویسنده: خو تو بگو بینم یعنی چی؟!]

مهرداد: مطمئنی می تونم بهت اعتماد کنم؟!]

نویسنده: صادقانه بگم نه!]

نویسنده هم قاط زد البته من اینجوری فکر می‌کنم بی خیال حوصله نداشتم، دوست ندارم دوباره غمبرک بزنم که چیکارم حامله ام! چی؟! حامله! من! خدا شاهده با رائیکا نشستم حس مادر بودن بهم دست میده

خدایا خل شدم!

شیرینی و میوه عقدی میکی موس رو هم خوردیم و نخود نخود هر که رود خانه خود. خلاصه اومدیم خونه و من خسته الان روی تختم دراز کشیدم سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

حالم خوب نبود حس می‌کردم توی یه دنیای دیگه ای دارم سیر می‌کنم. همه جا پر گل های رز از رنگهای قرمز و آبی و مشکی، تو یه باغ بودم هوا سوز بدی داشت؛ هوای سرد و خنکی که هیچ جوهره نمی‌داشت حتی یه لحظه گرم باشی! دستام رو آوردم جلوی دهانم و پوفی کشیدم، تا کمی گرم بشه اما نشد. در اون حد سرد بود دستام رو به هم کشیدم تا گرم بشم و بعد دور خودم حلقه کردم همونجور به راه رفتن ادامه می‌دادم با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم. این باغ دقیقا همون باغ رائیکا اینا بود! با تعجب اطرافم رو می‌پاییدم دلهره داشتم؛ ترس، مخوف و ترسناک بود، آسمانی که با ابرهای سیاه طراحی شده بود و درخت های عریان و سر به فلک کشیده ای که لرزه بر هر تنی می‌انداخت، هیچ برگی به روی درختان نبود همه برگ ها ریخته بودن انگار پاییز بود اما حالا که فصل پاییز نیست!

حالت بدی داشتم احساس دوگانه گی می‌کردم از اینور احساس ترس داشتم از اونور احساس یخ زدن کل بدنم توسط این هوای سرد و خنک! یعنی چی؟ من چرا از اینجا سر در آوردم؟! آخه چجوری؟! چطور ممکنه!؟

نزدیک گل های رز قرمز شدم انگار مایعی از اون ها به پایین ریخته می‌شد! رفتم جلوتر تا ببینم اون مایع قرمز رنگی که از رز های قرمز پایین می‌ریزه چیه!

دستی روی گلها کشیدم که دستم قرمز شد و رنگ رزها به سفیدی می‌زد! کم کم داشتیم دیوونه می‌شدم یعنی چی؟ چرا رز قرمز باید سفید بشه؟!

دوباره دستم رو کشیدم روی رزها اما سفید شدن و دست من قرمز تر حس می‌کردم بوی خون استشمام می‌کنم! بوی خون! خون! چه واژه غریبی که جدیداً شده همه زندگیم!

پس رزها رز سفید بودن! اما پس چرا اینا قرمز شدن؟!

همونجور که به دستام خیره زل زده بودم یه آن یه قطره از بالا ریخت روی دستم! با تعجب به قطره خونی که از بالا افتاده بود نگاه کردم؛ اما نه واقعی بود!

سرم رو بالا گرفتم که با جسد پر خون خودم رو به رو شدم!

جسد خونی خودم! ترس و تعجب هر دو بهم هجوم آورده بودند که ناگهان چیزی اومد جلوم و بیهوش شدم!

از خواب پریدم! با هول و نگرانی به اطرافم نگاه کردم! عرق سردی روی پیشونیم نشست اما عجیب تنم داغ بود.

به کولر گازی که اتاقمو مثل عصر یخبندان سرد و خنک کرده بود نگاهی انداختم و چندتا سرفه پشت سر هم کردم و بعد یه عطسه خعلی بزرگ کردم که احتمال 100 در صد می‌دادم که سرما خوردم! یه لحظه حواسم رفت پی خوابی که دیدم! یعنی من زودتر از اینکه درمان بشم می‌میرم؟!... با دستام محکم زدم تو صورتم تا از اندیشیدن به افکارهای منفی دست بکشم و منحرف نشم از مقصود و هدفم. تمام بدنم کوفته شده بود و درد می‌کردن اگه الان به مامان می‌گفتم سرما خوردم تا ده روز تو خونه راهم نمی‌داد.

یهو در اتاق باز شد و مامان و بابا اومدن داخل، مامان با چشم و ابرو به بابا اشاره می‌کرد و من دلیل این کارش رو نمی‌فهمیدم!

بابا هم همش سرشو تکون می‌داد و می‌گفت باشه باشه الان بهش میگم جوش نزن واست خوب نیست! با تعجب نگاهشون میکردم که یهو مامان پوف بلندی کشید و رو به بابا گفت:

-دِ جون بکن مگه نون نخوردی!

بابا هم با لبخند خیره شد به مامان و گفت:

-مهراد جان پسر، منو مادرت کارت داشتیم که این وقت شب مزاحمت شدیم. منم گفتم:

-اوه چه لفظ قلم میاین چی شده؟! چیزی هست که من ازش بی خبر باشم؟!!

مامان با من گفت:

-نه، چیزه، خوب آره، خیلی چیزه.

با تعجب گفتم:

-چی چیز چیزیه چیزه؟

بابا تک خنده ای کرد و گفت:

_نه منظور مادرت اینه که آره.

بعد نفسشو تو دهنش حبس کرد و یهو تند گفت:

-مامانت حاملست سه ماهشه.

و بعد با چشمایی که از نگرانی زار می‌زد نگاهی به من کرد، که گفتم:

-متوجه نشدم چی گفتین پدر گرامی؟

بابا دوباره همون جمله رو تکرار کرد یه آن نشستم روی زمین و شروع کردم به زار زدن.

-چرا؟! آخه چرا هان؟ چرا بهم نگفتین؟ انقدر براتون غریبه بودم که آخر از همه باید بدونم شما می‌خواین برای بار پنجم بچه دار بشین؟

خیلی ناراحت شدم، دلیلشم نمی‌دونم شایدم بخاطر اینکه که جدیداً خیلی پر توقع شدم شاید بخاطر مریضی که دارم از همه توقع های بی جایی دارم.

دوست نداشتم حتی یه لحظه ی دیگه توی اون خونه بمونم هم حالت تهوع گرفته بودم و هم خون دماغ شده بودم؛ پهلوهامم به شدت درد می‌کردن.

سریع بدون اینکه به مامان و بابا ملاحظه کنم لباس پوشیدم و از در زدم بیرون.

حتی کلید ماشینمو برداشتم فقط خودم بودم و گوشی توی دستم. پیاده از خیابون ها می‌گذشتم هوا به قدری گرم بود که احتمال می‌دادم تا چند دقیقه دیگه مثل جوجه کباب؛ پخته می‌شم.

بابا چند بار زنگ زد، حتماً با خودش گفته این پسره مریضه نباید بخاطر مریضیش ناراحتش کنیم بیایم از دلش در بیاریم پوزخندی از افکارم روی لبم جا خوش کرد.

هوا تاریک بود اما خیلی گرم شایدم چون تب داشتم احساس گرما می‌کردم.

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به متین.

فردا پرواز داشتم باید قبلش هم با متین حرف می‌زدم و هم از رائیکا خداحافظی می‌کردم.

به قدری بابا برام تو کارتم پول گذاشته بود که حتی درمانم می‌شد، اما قرار بود با بابا برم و سالم برگردم؛ حالا که اینطور شد تنها میرم آره من همیشه تنها بودم و هستم و همدمی نداشتم همیشه لبخند رو ل*با*م بوده همیشه شوخ بودم اما واسه بقیه واسه دل خودم شوخ نبودم.

-به به مهرداد خانوم بهم زنگ زده شیطوری بچه جون؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-حالم خوش نیست میتونی بیای دنبالم بریم خونه تون؟

متین از لحن حرف زدندم جا خورد اما بعد گفت:

-باشه آدرسو واسم اس کن الان میام دنبالت.

هیچی نگفتم گوشی رو قطع کردم و سریع براش محلی رو که بودم اس کردم.

دستام و پیشونیم آتیش شده بودن از بس گرم بودن و من می‌دونستم سالم از این سرماخوردگی بیرون نمیرم.

با صدای بوق ماشینی سرم رو بالا گرفتم.

بالا گرفتن سرم همانا و ریختن خون از دماغ و دهنم همانا.

صورتتم از درد کبود شده بود و من اینو مطمئن بودم.

دستمالی از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و خون گرفتم جلوی دماغم و خون‌ها رو پاک کردم.

دستمالی دیگه هم برداشتم و دهنم رو تمیز کردم.

نور چراغ‌های جلوی ماشین افتاد روم متین از ماشین پیاده شد و اومد جلو

متعجب زل زد تو صورتم که پشش زدم و سوار ماشین شدم اونم اومد داخل نشست و بعد انگار که از دستم حرصی باشه گفت:

_سلام خوبم دست شما درد نکنه خبر خوشی سلامتی

با لبخند مصنوعی زل زدم بهش و گفتم:

_داداش عشق خودمی خوبی عشقم؟ راسی سلام

لبخندی زد و گفت:

_به خوبیت مهرادی چخبرا چیشد که زنگ زدی به من؟

گفتم: هیچی دلم برات تنگ شد یهویی گفتم زودتر پیام دیدنت

لبخند دلنشینی زد و گفت:

_خوبه پس بریم خونه مجردی منو سامیار

گفتم:

_به به میبینم که خونه مجردیم میگیرین واسع خودتون منم که عرعر چش و چال

مامانو باباتون رو دور دیدین بهتو

متین_سه باوا پیاده شو یکم با هم بریم جدیدا خریدیم بریم ببینیم

حرصی گفتم:

_بهله بهله خیلیم که نظرم واستون مهمه

چرا حس میکنم جدیدا هر کسی یه چیزو ازم مخفی میکنه یا قبلا مخفی کرده؟! چرا

باید چنین حسی داشته باشم؟

با افکاری پژمرده زل زدم به در رو به رو که حالا به عنوان مجردی این دو تا
درخت گاو معرفی میشد

متین کلیداشو از تو جیبش در آورد و در رو باز کرد رفتیم داخل یه حیاط کوچیک با
یه باغچه کوچیک ازونجا گذر کردیم و به داخل رفتیم معلوم میشد خونه نقلی و
کوچیک باشه که با رفتنم مطمئن شدم خونه کوچیک و خوبیه اونم واسه دونفر واقعا
عالی بود یهو یادم از دانشگاهم افتاد چقدر با بچه ها رفتیم خونه مجردیشون چقدر
خوش گذشت بهمون

با یاد اون روزا و خل و چل باز یامون لبخندی بروی ل*با*م اومد

سامیار خونه نبود احتمالا خونه خودشون بود چون به گفته متین در مواقع اضطراری
میومدن اینجا چون مادران گرامی و نمونه تو خونه راهشون نمیداده

حس کردم مایه گرمی از بینیم سر خورد و ریخت رو زمین و بخاطر سکوت بودن در
خونه صدایش کمی پیچید اما اونقدر نبود که کسی جز خودم ازش مطلع بشه دستمال
کاغذی جدیدی برداشتم و جلوی بینیم گرفتم تا از ریزش خون جلوگیری کنم
اما نتونستم ازش جلوگیری کنم چون معدمم به درد اومد و از دهنم هم خون سرازیر
شد

توی این گیرو واگیر موندم چرا از دهنم خون میاد چرا خون بالا میارم؟

متین از آشپزخونه اومد بیرون.

متین با تعجب و نگرانی گفت:

-مهراد چرا از دهن و دماغت خون میاد!؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- جدیداً مشکلات معده پیدا کردم گرما زده هم که شدم بخاطر همین اینجوری شده.

و بعد از گفتن حرفم سریع از کنار متین رد شدم جوری که بهش تنه زدم و رفتم
آشپزخونه تا ل**ب و لوچه ام رو بشورم.

شیر آب رو باز کردم، معده ام می سوخت و من دلیلش رو نمی فهمیدم. دستم رو پر
آب کردم و محکم زدم تو صورتتم جوری یکه تمام سرم خیس شده بود دوباره و
دوباره این حرکتتم رو تکرار کردم خون دماغم و ایستاد خون هایی که داخل دهنمم
بود رو شستم، حالت تهوع گرفته بودم.

متین پشت سرم وارد آشپزخونه شد و با نگرانی گفت:

- فکر نکنم واسه یه گرمزدگی عادی اینجوری بشی پاشو بریم دکتر.

گفتم:

- نه متین رفتم دکتر گفته گرمزده شدم باید فقط آب بخورم تا خوب بشم

متین با حرص گفت:

- آخه لجن جان من که می دونم تو از دکتر خوشتر نیادی اونوقت چجوری باور کنم تو
رفتی دکتر؟ نسخه شو داری؟؟ نشونم بده تا ولت کنم.

حرصی شدم از دستش آخه هر وقت کاری می شدم همش می گفت بریم دکتر بریم
نمی دونم کجا!

با عصبانیت دست کشیدم لای موهای خوش رنگم که خدا دادی بود اما وقتی دستمو
از لای موهام کشیدم بیرون یه عالمه مو اومد تو دستم و دیدن این موها توی دستم
متین رو شوکه کرد متین بیشتر نگران شد و با لحن مهراذ خر کنی گفت:

-به جان تو که هیچ به جان خودم اگه امشب نریم دکتر دیگه نه برادریم نه دوستیم و نه پسر خاله.

و بعد پایان حرفش منتظر نگاهم کرد که با خنده گفتم:

-چته؟! باشه میام..

اومد جلو و دستمو گرفت و کشیدم به سمت بیرون.

اصلا حال مخالفت باهاش رو نداشتم.

فقط دلم می خواست زودتر ازین سرطان راحت بشم. بالاخره که متین می فهمید چه الان بفهمه و چه بعد از رفتنم. متین مثل خودم شوخ و شنگ بود اما کمتر از منی که الان چند وقته نخندیدم، اونم از ته دل من خنده از ته دلمو با هیچ خنده الکی ای عوض نمی کنم؛ چون وقتی می خندم از ته دلم می خندم تا برام یادگاری بمونه که کی و کجا توی این روز خندیدم. از ترس اینکه متین در برابر مریضیم چه عکس العملی میده دلشوره داشتم نمی تونستم تصور کنم متین چی میشه یا چیکار می کنه.

سوار ماشین شدیم، متین هم نشست و ماشین رو روشن کرد، دوباره خون دماغم راه افتاد که متین رو بیشتر نگران و مشکوک می کرد. دوباره دستمالی از توی جعبه جلوی ماشین کشیدم بیرون و گذاشتم زیر دماغم تا از ریختن خون به پایین جلوگیری کنم، که موفق هم نشدم و هر لحظه ریزشش بیشتر می شد و دوست عزیزم تنها کسی که از همه بچه های فامیل بیشتر دوشش دارم متین.

متین هه، خدایا چقدر اون روزا خوب بودیم باهم می خندیدیم خوش بودیم من مهری و میتی کوماندو.

با یاد اون روزای خوبمون لبخندی به روی لبم اومد.

کی می‌گه که خاطرات خوب فراموش می‌شن و خاطرات بد همیشه به یادته؟ من شاید
خاطره بدی داشته باشم اما در کنار اون هزار تا خاطره ی خوبم دارم.

دست بردم به سمت ضبط ماشین و آهنگ‌ها رو یکی یکی رد کردم تا اینکه رسیدم
به یه آهنگ غمگین گذاشتم بخونه:

به سرم زد باز شب و شب‌گردی من خرابم

کاری کردی فقط ببینی بد شه حالم

بی حوصله اینه میزنه شب تو خوابم

از قصد که بشم سر نوشیدنی پرسه میزنم تو کوچه پس کوچه های شهر

هنوز عشقت هست نزار بره از دست

واسه جدایی بالاخره عزیز دلم وقت هست

بیا بشکن غم این خونه رو اما به دلم دست نزن

منه دیوونه رو با غرورت بیا پس نزن

دلم آتیشه ولی حالیشه بزن از نوشیدنی این دل تو و هی دست نزن

تنهایی مال منه دلم که دم نمی‌زنه

آدم عاشق سره یه چیز کوچیک بهم نمی‌زنه

شب‌گردی کاره منه غصه شب و یار منه

«محسن ابراهیم زاده/شب‌گردی»

رسیدیم بیمارستان وقتی چشمم به اسم بیمارستان افتاد استرس بدی به جونم افتاد

چون دقیقا همون بیمارستانی بود که دکتر فرحی بهم گفته بودن بیماریم چیع! خدا

خدا می‌کردم ماریا و همون دکتری که بهم گفتن مریضیم چیه امشب شیفتشون نباشه.

متین از ماشین پیاده شد. پاهام چسبیده بودن به زمین انگار واسه چند لحظه ناتوان شدم خیلی از عکس العمل متین می‌ترسیدم.

کم کم حالم داشت بد می‌شد که متین چند ضربه کوچیک به شیشه زد و اشاره کرد پیام پایین.

در رو از ترس روی خودم قفل کرده بودم، بازش کردم و از ماشین پیاده شدم. با استرس زل زدم به متین که با لحن متعجبی گفت:

-مهراد چت شده؟؟

یهو گفتم:

-به جان خودم من بیمارستان نمی‌آم بیا برگردیم.

متین عینه پدرایی که می‌خوان بچشون رو به زور ببرن آمپول بزنه منو می‌کشید به سمت بیمارستان و منم می‌گفتم نه نمیام!

هرکی ما رو میدید با تاسف سرشو تکون می‌داد.

تا اینکه آقا متین گل هول هولکی پرتم کرد قسمت پذیرش، و رو به آقاهه گفت:

-این داداشم حالش خوب نیست دکتر کجاست؟

آقاهه هم گفت:

-دکتر واسه چی میخواین؟!

می‌خواستم بگم ما اصن دکتر نمی‌خوایم که با حرف متین خفه خون گرفتم:

-دکتر عمومی

خودمم رفته بودم پیش دکتر عمومی که آوردم اینجا.

خدا خدا می کردم بگه امشب عمومی نداریم و یا اگه دارن فرحی نباشه که با حرف آقاهه به بد شانس بودنم ایمان آوردم.

آقاهه گفت:

-بله امشب آقای دکتر فرحی هستن توی اتاق 324 هستن برید حتما نگاهتون می کنن.

با قیافه ای زار داشتم نگاهشون می کردم که متین تشکری از مرده کرد و دستمو محکم تر کشید به سمت آسانسور.

قلبم دیگه داشت ایست می کرد.

رفتیم داخل آسانسور عینه این سخته ایا به متین نگاه می کردم وقتی که داشت کلید طبقه رو می زد.

متین با تعجب گفت:

-فکر کنم یه چیزیت هست ها خل شدی؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

با حرص عینه بچه کوچولو ها گفتم:

-من دکتر نمی خوام نیام.

متین هم مثل پدرجد مادر بزرگم گفت:

-غلط کردی به زورم شده می برمت حالا ببین!

برام عکس العمل متین قابل توصیف نبود.

در آسانسور با صدای جیغ جیغوی خانومه باز شد و منم پشت سر متین می‌رفتم، آیت الکرسی و یاسین و واقعه رو خوندم و دور خودم پوف کردم تا از دست متین در امان باشم.

رفتیم جلوی در 324 عین اینایی که اژدها دیده باشن زل زده بودم به در بسته که معلوم نبود چه جک و جونورایی توش باشن. متین دوتقه به در زد که صدای دکتر فرحی بلند شد:

-بفرمایید داخل.

در رو باز کرد و اول منو هول داد به سمت دکتر.

دکتر اولش با دیدنم جا خورد اما بعد لبخندی به روی لبش اومد و باخنده گفت:

-به به بیمار خوش خنده ما چ هخبرا از این ورا مه‌راد جان؟

متین دهنش عین گراز باز مونده بود چون باور نمی‌کرد من قبلا با پای خودم اومده باشم دکتر!

دکتر بهمون خوش آمد گفت که منم زیر لبی ممنونی گفتم و متین مشکوک زل زد بهم و بعد رو به دکتر گفت:

-آقای دکتر مه‌رادجان چند وقته از دهن و دماغش خون میاد و موهاشم می‌ریزه شما میتونین بگین علائم واسع چیه یعنی بیماریش چیه؟!؟

ترسیده زل زدم به هردوشون.

دکتر خواست حرفی بزنه که صدای در بلند شد.

انگار کسی عجله داشت واسه اینکه دکتر رو ببینه.

دکتر قبل از اینکه چیزی به متین بگه به کسی که پشت در بود گفت:

-بفرمایید داخل.

یهو ماریا تلپی خودشو انداخت وسط اتاق.

هرسه تامون باتعجب نگاهش می کردیم.

سریع دستمو بردم جلوی دهنم گرفتم که دکتر خنده بلندی کرد و با چشماش به من و ماریا اشاره می کرد؛ متین هم مشکوک زل زده بود به من و دکتر.

یهو ماریا عین جت اومد سمتم و با مهربونی ذاتیش گفت:

-الهی فدای اون چشای خوشگلت بشم دوباره کجات درد میکنه اومدی اینجا؟

متعجب زل زدم بهش که با خنده ادامه داد:

-عه وا مهراذ جوننی من اون شیطنت هاتو دوست دارم.

دکتر با خنده نگاهمون می کرد متین هم مشکوکانه مثل پلیسا نگاه می کرد نزدیک بود جلو دوتاشون آب بشم از دست این دختره چش سفید!

اخم کردم و گفتم:

-خانوم حد خودتونو بدونید این خزعبلات چیه داری میگی!؟

با غم نگاهم کرد و گفت:

-اخم نکن بهت نمیاد بخند عزیزم.

بعد که انگار یادش اومده باشه جز من و خودش یه دکتر و همراهی هم وجود داره، با پشت دست زد تو دهنش و برگه های توی دستش رو به دکتر نشون داد و گفت:

-گزارش کار امروزه می خواستم بدم اینا رو و برم تا اینکه مهراذ جان رو دیدم.

متعجب شده بودم چون قبلا بهش گفته بودم من رائيكا رو مي خوام و مي، خوام با اون ازدواج كنم.

يهو يادم به اون شبي كه رائيكا شوک عصبی بهش وارد شده بود افتاد!

اه چرا به فكرم نيفتاد كه به رائيكا گفته زنشه، اونم گفته يه مزاحمه اه خدا!

متين جوری كه حرصی شده بود گفت:

-میشه معرفی كنين منم بشناسمتون؟

بعد دكتر با خنده گفت:

-چقدر شما عجوليد بله ايشون كه آقا مهرداد بيمار ما بودن قبلا و ايشون هم ماریا خانوم هستن پرستار بخشمون.

ماریا مثل هنرمندا تعظیمی كرد و بعد گفت:

-از آشناییتون خوشبختم.

بعد متين همونطوری كه نگاهش ميكرد با لبخند گفت:

-بله منم متين هستم همچنين.

"فكر كردی نمی دونم تو زن نداری"

خدایا باز دارم چيكار می كنم كه اين صداها توی سرم میاد؟!؟

"بايد بهش بگم مریضيش حاد و بايد بره دكتر هرچه زودتر"

با تعجب به کسی اين صدا رو از خودش در آورده بود نگاه كردم دكتر بود اما پس چرا وقتی حرف می زد ل*ب*ا*ش*ش*تكون نمی خورد؟!؟

يهو متين عين برق گرفته ها گفت:

-آقای دکتر این مهراذ تب می‌کنه خون دماغ می‌شه موهاش می‌ریزه لته هاشم خونی می‌شن و همچنین از دهانش زیادی خون بالا میاره..!

بابا ایول این چجوری اینا رو توی چند لحظه فهمیده بود!

بعد دکتر با تاسف نگاهم کرد و به متین گفت:

-شاید دوست ندارن جلوشون بگم بریم یه جا دیگه.

دکتر متفکر نگاهم کرد که سرمو به معنای تایید تکون دادم و بعد به متین نگاه کردم که دکتر گفت:

-باشه می‌گم.

متین و دکتر هر دو از جاشون بلند شدن و به سمت دری که دقیقا رو به روی من بود اما در خروج از این اتاق نبود رفتن؛ حالا من و ماریا تنها شده بودیم.

"فدات بشم که چشمای خوشگلی داری آخه کی میشه بیای بهم بگی عاشقمی"

خدایا دوباره دارم دیوونه می‌شم، وای اصلا یادم نبود که باید به جلیل زنگ بزنم وای وای!

صدای پیچ پیچ متین و دکتر از پشت در می‌اومد.

از کنار ماریا رد شدم که دستم رو گرفت و با ناز گفت:

-مهراذ من که دوست دارم چرا عاشقم نمی‌شی؟

اخمم رو توی هم کشیدم و با لحن ماریا کشی گفتم:

-من هیچوقت عاشق نمی‌شم چون خدا خواسته.

از کنارش تندی رد شدم و خودم رو رسوندم به پشت در

صدای گریه به گوشم خورد!

گوشم رو چسبوندم به در تا بفهمم چی میگن!

دوباره صدای آه کشیدن و گریه می‌اومد، یعنی چی شده؟! این بار صدای متین اومد:

-خدایا آخه چرا!؟-

دکتر: خوب میشه غصه نخور.

آهان پس دکتر بهش گفته دردم چیه!

چه بد شد! دلم نمی‌خواست بهش بگم دوست داشتم برم اونور بعد بهش بگم.

یهو در باز شد و مندکه خودمو چسبونده بودم به در افتادم رو زمین دقیقا جلوی پای

اون دوتا.

یهو متین زد زیرخنده و با خنده گفت:

-فوضول کی بودی تو!؟-

چشماش قرمز شده بود و اینا اثرات گریه بود، یکی نیست بگه مگه مرد هم گریه

می‌کنه!؟

متین یهو اومد جلو و محکم من رو در آغوش کشید، با ناراحتی و دلخوری از م

پرسید:

-چرا بهم نگفتی چرا!؟ بگو چرا، مگه ما دوتا داداش نبودیم واسه هم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-روم نمی‌شد بگم جز تو که الان فهمیدی و پدرم دیگه هیچکس از این موضوع خبر

نداره پس لطفا به کسی چیزی نگو.

متین سرشو به معنای تایید تکون داد و از دکتر تشکر کرد و هر دو خواستیم از اتاق
بریم بیرون که ماریا با لحن حسادت ماندی گفت:

-اشکال نداره من به عشقت می‌مونم.

چشمای متین از تعجب گرد شده بود، دلم می‌خواست ماریا رو بگیرم و در جا خفش
کنم!

ماریا آهی کشید و از کنار هردومون عبور کرد، متین نگاهی به ماریا انداخت که با
ناراحتی اتاق رو ترک کرده بود و بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-تو آدم نمی‌شی؟ چرا قلب اون دختر رو شکوندی؟ بدبخت اون عاشقت بود حداقل از
سینگلی فرار می‌کردی توی این دوره زمونه هیچکس نمی‌گیرتت ها مگه آخر هم بیا...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نه من ازش خوشم نمیاد حتی اگر پیر پسر بشم.

از اتاق اومدیم بیرون می‌خواستیم از بیمارستان خارج بشیم که متین چشمکی زد و
گفت:

-ولی من ازش خوشم اومد شمارشو داری؟!

شماره ماریا رو داشتم اما برای اینکه دوباره ماریا رو نبینم گفتم:

-نه ندارم

باخنده گفت:

_من که می‌دونم دردت چیه خوب نده میرم از خودش می‌گیرم.

بعد از گفتن این حرف به سرعت رفت سمت پذیرش و با ماریا مشغول صحبت شد.

در میان این گفت و گوی دوستانه این دو ماریا سرخ و سفید می شد و متین چشمک می زد. خدا می دونه باز چه نقشه ای واسه این بدبخت بخت برگشته داره.

دلم واسه شیطنتام تنگ شده بود واسه همین دلم می خواست یه کاری بکنم.

با فکری که به سرم زد خنده شیطانی کردم و رفتم دست متین رو گرفتم و به زور آوردم سوار ماشین کردم.

باخم زل زد بهم و گفت:

-داشتم مخشو می زدم مثل جنتلمن ها تو عین بتمن اومدی منو آوردی اینجا اه!

باخنده گفتم:

-خوب آقای جنتلمن شمارش رو که گرفتی یعنی مخشو زدی بعدشم ماریا مخ نداره که تو بخوای بزنیش.

خندید و گفت:

-ماریا نه و ماریا خانوم؛ می خوام عاشقش بشم و باهاش ازدواج کنم

خندیدم به این طرز فکر متین باخنده گفتم:

-میخوام داماد بشم مثل تو پیرپسر نشم.

خندیدیم؛ شاید این آخرین خنده ی از ته دل من و متین می بود و شاید اولیش.

به سمت خونه رفتیم و هرکدوم گرفتیم خوابیدیم.

صبح زودتر از متین از خواب بیدار شدم؛ متین رو بیدارش نکردم چون نمی خواستم موقع رفتنم ببینمش، بی شک نمی رفتم اگر متین می گفت نرو؛ بالاخره داداشم بود، پسر خالم بود، زندگیم بود.

ساعت شش بیدار شدم.

لباسام رو پوشیدم و اتاق متین رو مرتب کردم.

به نظرم اولین باریه که تو عمرم اتاقم رو تمیز کردم.

رفتم بالا سر متین، غرق خواب بود و هیچی نمی فهمید دیشب دیر خوابید بخاطر من، نمی دونم چش شده بود تا می گفتم آب سریع واسم می آورد، آب پر تقال سریع کنارم و ایستاده بود و عین مامانا توی دهنم می کرد و می گفت بخور عموجون زود خوب شی؛ از دست این حرکاتش هی خندم می گرفت و خودمو کنترل می کردم بعد متین می گفت خودتو کنترل نکن بخند و گرنه دسشوییت می گیره، دیشب شب خوبی بود اما اگر خر و پف های متین رو فاکتور بگیریم.

فکر دیشبم یادم اومد رفتم آشپزخونه یه پارچ برداشتم و توش آب کردم ده تا یخ کوچیک هم انداختم توش تگرگی بشه و سرد. بعد اوردمشون کنار میز عسلی متین گذاشتم.

یه نخ کلفت و محکم هم برداشتم و به دسته پارچ بستم و نزدیکتر جای ممکن یعنی گوشه متین بستمش.

وقتی گوشه متین زنگ می خوره، متین می خواد برش داره وقتی بر می داره تا تماسو وصل کنه آب های سرد در جا میریزن روش...!

یه برگه هم برداشتم و با خودکار با خط نستعلیق شکسته هم نوشتم:

"میتی کوماندوی خودم امیدوارم از دستم ناراحت نشی هم بخاطر آب های سردی که روت خالی شد و هم اینکه بدون اطلاعات دارم از ایران میرم.

دوست داشتم بهت بگم اما خب دیگه نتونستم بگم خودت منو ببخش یه راهنمایی بهت می کنم که کجا میرم با اسم زیر دنبالم بگرد پسر خاله مثل قایم موشک. دوست دارم.

لطفا راجب مریضیمم به کسی نگو دارم میرم واسه درمان.

جی واتسون

کارتو سخت نمی کنم به محض اینکه رسیدم اونور به مریم زنگ می زنم و شمارمو بهش می دم می گم به تو هم بده.

یا اصلا راهتو سخت نمی کنم به خودت می زنگم پس منتظر باش."

بعد از اینکه نوشتمش چسبی برداشتم و محکم چسبوندمش به یخچال.

دوباره رفتم به اتاقش نگاهش کردم و ازش دور شدم. از اون خونه اومدم بیرون باید وسایلام رو برمی داشتم.

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه خودمون؛ کلیدای زاپاسمو برداشتم و در رو آروم باز کردم رفتم داخل صدایی از هیچکس نمی اومد انگار هیچکس خونه نیست!

چه خوب اینجوری می تونم راحت وسایلامو بردارم و گورم و گم کنم.

با این فکر پوزخندی به خودم زدم و در اتاقمو باز کردم.

مامان خواب بود با حالی زار روی تختم دراز کشیده بود و بالش رو توی بغلش گرفته بود.

دلم واسش سوخت خداکنه هیچی از بیماریم نفهمه وگرنه دق می کنه. با این فکرم
زبونمو گاز گرفتم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

وقتی تموم شد آروم و بی سر و صدا از اتاق اومدم بیرون تشنم شد رفتم داخل
آشپزخونه تا آبی چیزی درد کنم.

در یخچال رو باز کردم و تا کمر رفتم توش دنبال آب و یا آبمیوه می گشتم. شدید
احساس ضعف و تشنگی می کردم.

یه کیک و آبمیوه از توی یخچال برداشتم و به میز نرسیده هردوتاشون رو خوردم!
خودم از این کارم متعجب شدم!

اصلا هیچوقت من عطش رو احساس نمی کردم اما الان خیلی دلم آب می خواست آبی
سرد؛ بیخیال ظرف ها رو انداختم تو ظرفشویی و خواستم برگردم که سایه ای افتاد
روم و دستی روی شونم حرکت کرد.

بزاق دهانم رو با صدا دادم پایین هول کردم.

تمام بدنم برای چند لحظه بی حس شد!

تاحالا سابقه نداشته بترسم یا بدنم بی حس بشه!

آروم برگشتم طرف شخص که با چهره نگران بابا روبه رو شدم لبخندی زدم و گفتم:

-امروز دیگه میرم، ببخشید که هم شما رو ناراحت کردم و هم مامان رو

بابا لبخندی زد و گفت:

-خدا ببخشه خوب توام حق داشتی بدونی، باشه.

کارتی رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-می‌دونستم واسه جمع کردن وسایلت بر می‌گردی، واسه همین توی این کارت واست پول ریختم. هرماه توش پول می‌ریزم برو خودتو درمان کن نمی‌تونم باهات پیام و خودت می‌دونی که مامانت یکم حالش خرابه، برو اونجا و به این آدرس برو که بهت میدم حتما تحت نظر دکتر قرار می‌گیری و این آدرس خونه دوستمه.

بابا راجب رفیقش توضیح داد همه چیو گفت و من در اخر باهانش دست دادم و بغلش کردم و مردونه خداحافظی کردم.

از در زدم بیرون عجیب بعد از حرف زدن با پدرم خوشحال بودم دوست داشتم بیشتر می‌موندم اما نه باید برم.

تاکسی گرفتم و به سمت فرودگاه حرکت کردم. توی راه مردی که راننده بود از خودش و خاندان و ایل و تبارش برام تعریف کرد منم عین بز زل زده بودم بهش و با هر حرفش سرم رو تکون می‌دادم عین خنگا. وقتی رسیدیم خیلی سریع پولشو حساب کردم و جیم زد از بس که زر زدا!

مرتیکه باوا تو دختر داری به من چه ربطی داره خواهر داری به من چه ربطی داره؟ اه! رفتم داخل فرودگاه و منتظر موندم تا هواپیما مون رو بگن کی پرواز می‌کنیم.

دخترا و پسرایی اینجا بودن که هرکدومشون می‌خواستن برن مادرو پدراشونو سفت بغل کرده بودن و گریه می‌کردن، والا من که برام کسی نیومده باهام! خیلیم خوبه اگه بابا یا مامان یا متین باهام می‌اومد حتما از رفتن صرف نظر می‌کردم.

با یاد متین لبخندی به روی لبم اومد یادم باید بهش زنگ بزنم. از این کارم لبخند شیطونی گوشه لبم جا گرفت؛ گوشیمو از تو جیبم آوردم بیرون و روی اسم متین کلیک کردم و تماس رو وصل کردم.

بعد از چند بوق طولانی متین جواب داد:

-مهرداد بگیرمت زنت نمیزارم خیلی خری احمق بیشور این چه کاری بود تو کردی
حالا آب ریخته روم اشکالی نداره تخته ننت میاد واسم خشک می کنه؟
باخنده گفتم:

_حقته پسر خاله بدرود برادر عزیزم روی یخچال رو نگاهی بنداز
و گوشو قطع کردم...

یه پنج دقیقه گذشت که دیدم گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد همزمان هواپیمای
ما هم صدا میزدن که بریم سوار بشیم...
گوشیو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

متین حرصی گفت:

-دارم میام فرودگاه نری ها منتظرم بمون دارم میام تو راهم
خنده ای حریصانه کردم و گفتم:

-برادر وقتت تموم شد دارم سوار میشم

هم زمان گوشیم رفت رو حالت هواپیما و دیگه آنتنی نداشت.
گوشیو خاموش کردم و گذاشتم داخل جیبم.

از پله ها رفتم بالا مهمان دار منو به سمت داخل هدایت کرد خانومی بود با قدی بلند
و موهایی که بیرون بود انگار از ایران نبود!

چون موهای طلایش کمی بیرون ریخته شده بود و باهام وقتی فارسی حرف می زد
انگار لهجه داشت!

رفتم داخل و از بین صندلی ها دنبال شماره صندلی خودم می گشتم و مدام شمارشو زیر ل**ب تکرار می کردم..

"23" اهان دیدمش، دقیقا کنار پنجره بود جایی که می خواستم چون اگر کنار پنجره نمی بودم دق می کردم؛ رفتم نشستم سر جام، بعد از چند دقیقه دوتا دختر جوون با هم اومدن و دقیقا یکیشون کنار من روی صندلی نشست و اون یکی هم یه صندلی نزدیکمون،

[بسه فوضولی نکنیم!]

والا ما رو چه به دخالت تو زندگی دخترای مردم!

سرم رو عینه بچه مثبت ها انداختم پایین اما قبلش چیزی نظرمو جلب کرد که سریع سرمو بالا آوردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم...

همه مسافرها نشسته بودن رو صندلیشون پچ پچشون به هوا بود و می خواستیم پرواز کنیم تو آسمون که چشمم افتاد به متین که با هول ولا دنبال من می گشت؛ لباساش ناجور بود، موهایش، سرش، همگی ژولیده بود و معلوم بود شونه نزدشون لباساش هم همشون کج و معوج شده بودن؛ با عجله این طرف و اون طرف می رفت. گوشیشو از جیبش در آورد و باهاش ور رفت که محکم گوشیشو زد به زمین که شکست!

کم کم هواپیما راهشو کشید که بره اونوقت متین نگاهی به این بالا انداخت، با وجود چشم های تیز متین مطمئن بودم که منو دیده، نگاهم فقط به متین بود تا اینکه هواپیما شروع به حرکت کرد و بعد از چند دقیقه رفتیم تو آسمون.

منظره بیرون خیلی قشنگ بود؛ ابرهای سفید رنگی که توی آسمون آبی به هر شکلی در می اومدن.

محو تماشاشون بودم که با صدای سرفه کسی حواسمو دادم به کناریم، معلوم می شد خیلی شیطونه مثل خودم ولی اون یکی که همش باهاش حرف می زد یکم سرسنگین بود!

دختره به بغل دستیش گفت:

__ شوهر چگونه موجودی است؟

قبل از این که اون دختره دیگه جوابشو با حرص بده من با خودشیرینی ذاتیم گفتم:

__ شوهر فعلا موجود نیست! بی خود دلتونو صابون نزنید یه دونه پیرمرد ته انبار مونده فاکتور کنم براتون؟

اون دختری که می خواست جوابشو بده با اخم گفت:

__ هه خندیدیم نمکدون دیشب تو آب نمک خوابیده بودی؟

این یکی که کنارم نشسته بود خندید و گفت:

__ ایول عجب بچه مثبتی سوگل جون با خاک یکسانت کرد.

و بعد شروع کرد به قهقهه کردن و خندیدن.

دوباره سرمو برگردوندم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، خیره به پایین نگاه می کردم

انگار که توی تاکسی ام کنار پنجره ام؛ با صدای دختر کناریم حواسمو بهش دادم:

__ همیشه بدونم اسم این بچه مثبتمون چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

__ آره چرا که نه مهراذ هستم و شما؟

بالبخند شیطونی گفتم:

-من شمس الملوك هستم!

جا خوردم ولی بعد با دیدن لبخند شیطونش گفتم:

-لقبتو نگفتم اسمتو گفتم.

خندید و گفت:

-این جانب النا امیریان، فرزند صالح امیریان و لیدیا آلفردو، با داشتن دوتا داداش به نام های ونداد امیریان و سهیل امیریان، با شماره شناسنامه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بابا کل زندگیتو که نگفتم فقط اسمتو خواستم که گفتی.

خندید که با سقلمه دوستش خفه خون گرفت؛ اخلاق دوستش یه جوری بود؛ انگار همنشینی با پسرا یا حرف زدن با ما رو دوست نداشت و النا هم اعصابشو بهم می ریخت.

از اخلاق النا خوشم می اومد، دقیقا عین خودمه شیطون و باوقار؛ وایسا ببینم! چی گفت اسم پدرش رو؟ صالح امیریان؟ دوست بابا؟! نکنه دخترشه؟!

با فکر اینکه ممکنه دختر دوست بابا باشه لبخندی از خوشحالی روی لبم اومد اما یه لحظه با خودم گفتم شاید تشابه اسمی باشه؟ لبخندم نابود شد!

چی؟ چرا من باید با بودن یه دختر شیطون بگم خوبه که هست و خوشحال باشم؟! اه خدا! نه من نباید به کسی دل ببندم و من می دونم که فقط به خاطر شیطونبای چند دقیقه پیششه که فکرمو درگیر خودش کرده. نه من اصلا نباید بهش فکر کنم اصلا! من یکیو دارم که قبلا بهش دل باختم آره رائیکا چطور می تونم بهش خ***یا*نت کنم؟! اما من که هنوز بهش کاملا نگفتم که دوستش دارم یا نه؟! ولی فکر می کنم از اخلاقی جدیدا رائیکا اونم منو دوست داشته باشه! آره همینه وگرنه اون رائیکایی که

اخلاقشو سگ دوشش نداشت چطور می تونست بهم بگه که سالم و سلامت برگردم پیشش؟ بشم همون نقاش مزاحم؟

نقاش مزاحم! اسمی که رائیکا توی گوشیش ذخیره کرده بود... آره من مال رائیکا هستم و رائیکا هم مال منه با اون اخلاق گندش!

[وجدان: مهرداد هی هیچی بهت نمیگم لطفا ادبتو رعایت کن ها مثلا اسم منم رائیکاست]

تو دلم خندیدم. روزی که با رائیکا آشنا شدم، با خودم گفتم چون وجدانم زیادی حرف می زنه و اخلاق بدی داره اسمشو بزارم رائیکا و همین کارم کردم!

[وجی: خوب دیگه من می رم نوم استراحت کن]

با تکون خوردن دستی دقیقا روبه روی صورتتم از هیروت بیرون اومدم و به النا نگاه کردم که رفیقش سوگل با لبخند زشتی گفت:

-بچه مثبتمون تو هیروته چیزی نمی فهمه

یک راست داشت می گفت که من نفهم هستم؛ لبخندی از روی حرص زدم و گفتم:

-نه فقط داشتم به چیزی فکر می کردم.

که النا با خنده گفت:

-خشک شد!

متعجب گفتم:

-چی خشک شد؟

گفت:

- دست این بنده خدا.

و به مهمان داری که من همین الان چشمم بهش افتاده بود اشاره کرد؛ با یه عالمه خوراکی که من عاشقشون بودم.

لبخندی زدم و از روی میزش کاکائو و ویفر کاکائویی و کیک و آبمیوه و شیر کاکائو برداشتم، که النا خندید و گفت:

- چه خبرته من هنوز کاکائو برداشتم شما همشو واسه خودت برداشتی!

گفتم:

- من به تو چیکار دارم بچه خودت واسه خودت بردار.

خنده حرصی کرد و بعد گفت:

- والا هرچی خواستم بردارم شما به جام برداشتی! باشه اشکالی نداره منم باهات می خورم.

و بعد رو به مهماندار گفت:

- متشکرم لیدی جوان.

مهمان دار پوفی کشید و از مون دور شد که دیدم النا مشتاقانه به دستام نگاه می کنه!

یه لحظه با خودم گفتم یعنی بخاطر چندتا خوراکی که طعمشون کاکائوعه انقدر

اشتیاق و ذوق به خرج می ده؟

بیخیال قضیه همه رو گذاشتم وسط و گفتم:

- هرچقدر دلت میخواد بخور من فقط شیر کاکاعو و کیکمو می خورم و می خوابم تا

رسیدن منو بیدار کنی.

النا: چشم بیدارت می کنم

هردومون شروع به خوردن کردیم و وقتی تموم کردم، هندزفریمو توی گوشم قرار دادم و به گوشیم وصلش کردم...

به النا نگاه کردم با اشتیاق داشت می خورد سرمو برگردوندم و آهنگ بی کلامی رو پلی کردم؛ رفتم تو لیست عکسام و همه عکسام رو یکی یکی نگاه کردم که رسیدم به عکس رائیکا؛ دقیقا همون روزی که رفتم باغشون تا به همراه یاشار کمکش کنم بتونه نقاشیش رو بکشه.

با یاد اون روز که هردومون رنگی شده بودیم لبخندی زدم و بعد چشمام رو روی هم گذاشتم و به خوابی عمیق رفتم.

با تکون های شدیدی از خواب نازم بیدار شدم، صدای آهنگ بی کلامی که روی تکرار رفته بود همچنان توی گوشم بود. منگ به اطراف نگاه می کردم که ناگهانی هندزفری هام از گوشم بیرون کشیده شد! ترس و تعجب توی وجودم غوغا می کرد. با ضربه ای که توی صورتم خورد از جا پریدم و زل زدم به النایی که محکم کوبیده بود تو صورتم.

اونم انگار از سنگین بودن خوابم تعجب کرده بود که هول هولکی گفت:

-آقا مهرداد پاشو همه دارن میرن ماموندیم فقط!

با این حرفش سریع از جام بلند شدم گوشیمو گذاشتم توی جیبم و وسایلی که دستم بود رو از کشوی بالای سقف هواپیما برداشتم و با گفتن:

-متشکرم النا خانوم.

از اون جا دور شدم، و هممون یکی یکی از در هواپیما بیرون می رفتیم

وقتی اومدم داخل فرودگاه با خودم گفتم:

-کسی قرار نبود بیاد دنبالم؟

با این فکرم آه پر دردی کشیدم و رفتم همه وسایلامو گرفتم و سوار تاکسی شدم و آدرس خونه آقای امیریان رو دادم؛ خواستیم حرکت کنیم که یهو یه دختری با وسایلاش خودشو انداخت جلو ماشین و گفت:

-وایسا منم ببرین

من و راننده تاکسی تو شوک رفته بودیم از ترس دختره خنگ اگه این ترمز نزده بود که به فنا می‌رفت.

من و راننده وقتی به خودمون اومدیم که النا نشست تو ماشین، بعد از چند دقیقه طولانی راننده نزدیک یه کوچه وایستاد و گفت:

-هردوتون مقصدتون اینجا بود.

با گفتن این حرف راننده کم کم داشتم پی می‌بردم که النا دختر دوست باباست!

(راننده تمام حرفایی رو که می‌زد رو به انگلیسی می‌گفت، محض اطلاع گفتم نه که اگه بهتون نگم تا سال فکر می‌کنین راننده فارسی زبون بوده. بله از جاتون بلند نشید توروخدا کمرتون درد می‌گیره)

از راننده تشکری کردیم و پولشو حساب کردیم هرکی هرجا خواست بره که النا با لبخندی شیطون گفت:

-موش بخوره تو رو چقدر بچه مثبتی میشه شمارتو بهم بدی؟

تا حالا دختر به این پرویی ندیده بودم! یعنی غرور نداشت؟ این با رائیکا فرق می‌کنه!
 اه بازم رائیکا! من چم شده؟ چرا همش این دوتا رو با هم مقایسه می‌کنم؟! سرم رو به
 طرفین تکون دادم و بعد گفتم:

-هنوز که شماره نگرفتم تازه اومدم اینجا.

خندید و گفت:

-بیا من میدم بهت حتما زنگ بزنی، احتمالا اینجا کسیو نداری می‌تونم باهات بریم
 بیرون من اینجا رو خوب می‌شناسم اینجا زندگی کردم.

متعجب گفتم:

-اگه تو اینجا زندگی کردی پس چرا ایران بودی؟!

موهاشو دور دستش و انگشت کوچیکش پیچید و گفت:

-اووم پیش عمه ام بودم الانم که با دخترداییم برگشتم ولی اون رفت خونه خودشون
 منم دارم میرم خونمون میای تو هم بیا خانوادم خوشحال میشن!

چه راحت بود این دختر! اصلا خجالت نمی‌کشید با من حرف میزد! تا به حال دختری
 ندیده بودم که چنین اخلاقی داشته باشه!

کارتی از تو کیفش کشید بیرون و بهم داد و بعد گفت:

-شماره لطفا زنگ بزنی!

سری به معنای تایید تکون دادم که گفت:

-بدرود ای دوست عزیز.

و ازم دور شد هنوز تو بهت کارش بودم، اون به من شماره داد!

اوجی: مهرداد انقدر ندید بدید بازی در نیار دختره فکر می‌کنه معلول ذهنی هستی!

-وجی جان ممنون که گفتی دمت جیز

[د بیا بچه کلا از دست رفت!]

بیخیال وجدان عزیزم شدم و کارت رو گذاشتم تو جیبم وسایلام اونقدر زیاد نبودن که بزارمشون خونه کسی فقط یه ساک بود مثل سرباز ها همین! والا چیز دیگه ای نداشتیم! باید اول می‌رفتم و یه شماره تلفن واسه خودم می‌گرفتم.

رفتم تا شماره تلفن بگیرم چون خیلی ضروری بود مخصوصا الان!

"چهارساعت بعد"

خسته و کوفته شماره تلفنم رو که گذاشتم تو گوشیم و به راهم ادامه دادم؛ خدا رو شکر انگلیسیم فوله فول بود و هیچ جای نگرانی نبود، به هزار زحمت و آه و ناله خونه دوست بابا رو پیدا کردم، اولش فکر کردم اشتباهی اومدم و یا برام آشناه اما وقتی زنگ در رو زدم مطمئن شدم خونه خودشونه؛ به آسمون نگاه کردم هوا ابری بود و سیاه مثل شب.

اوجی: درسته خنگی دیگه نه در این حد اوسکول جان الان شبه و اون ابرهای سیاه هم به دلیل شب بودن سیاهن و همچنین بارانی بودنشون [

وای خدا توی این چهارساعت که راه رفتم و ولگردی کردم زیادی خسته شدم، فقط دوبار خون دماغ شدم که اونم برطرف شد بعد از شستن دماغم به طرز فجیعی که همه هم زل زده بودن

در با صدای تیکی باز شد؛ رفتم داخل حیاط بزرگی که همه جاش سرامیک کرده بود و سنگ فرش شده و خوشگل بود و سمت راست یه باغچه خیلی کوچیک البته چون حیاطشون بزرگ بود فکر می‌کردی باغچه هم کوچیکه. این راه طولانی رو طی کردم

تا رسیدم به در خونشون. ایستادم و زنگ رو فشردم که در توسط مردی قد کوتاه و تپل باز شد! البته زیادم قدش کوتاه نبود به گفته مامانم من زیادی دراز بودم بقیه رو کوچیک می دیدم!

به فارسی گفتم:

-اهالی خونه بدوید بیان که مهمون ما اومده.

بعد از اون حرفش دوتا پسر به همراه یه خانوم که بهش می خورد همسرش باشه اومدن بیرون و زل زدن بهم؛ با تعجب نظاره گر ماجرا بودم که یهو یادم اومد سلام نکردم!

لبخندی محجوب زدم و بعد گفتم:

-سلام من مهرداد هستم شما باید آقای صالح امیریان باشید!؟

و بعد منتظر چشم دوختم بهشون که با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-خوش اومدی پسر.

دستشو برد به سمت خانومه و بعد ادامه داد:

-ایشون خانوم هستن لیدیا آلفردو و این دوتام پسرانم به نام های ونداد و سهیل امیریان...

نگاهشون کردم به خانومه می خورد یه پنجاه سالی باشه و به پسرانشون ونداد 36 اینا بود ولی سهیل بچگونه میزد 24

روبه همشون با لبخند مخصوص مهرداد گفتم:

-خوشبختم عزیزان.

همشون سرشو تکون دادن و منتظر نگاهم کردن که متعجب گفتم:

- چیزی شده؟

خانم آلفردو با خنده گفت:

- نه نماین داخل؟

اهان پس منتظر من بودن! با اجازه ای گفتم و وارد خونه شدم؛ که سهیل دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم اتاقتو نشونت بدم

باهاش همراه شدم و منو برد نزدیک پنج تا اتاق که هر کدوم رو در هاشون یه حرفی نوشته شده بود اونم با استیل!

حرف E و V و S رو رد کردیم که رسیدیم به دری که روش حرف M نوشته شده بود. همونجا وایستاد و با کلیدی در اتاق رو باز کرد و گفت:

- امیدوارم از اینجا بودن لذت ببری.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که کلید رو داد بهم و از کنارم رد شد و رفت!

به دری که حرف E داشت نگاه کردم رنگ صورتی و بنفش قاطی بود بیشتر دخترونه میزد تا پسرونه! دری که حرف V داشت کاملا مشکی بود ولی دری که S داشت کاملا سفید و براق بود انگار خیلی وسواسی بوده طرف!

در اتاق من هم سبز رنگ بود!

چه جالب! از در رفتم داخل اتاق خیلی بزرگی بود و برای من توی این مدت خیلی عالی به نظر می اومد.

دکوراسیون باحالی داشت، اتاق مربعی شکل که یه طرفش تخت و عسلی و تلفن بود و یه طرف اتاق آینه قدی و وسایلی مردونه و طرف بعدی اتاق دستشویی و حمام و

اون طرف دیگه هم در ورود و خروج بنده! خیلی جالب بود فقط وسط اتاق یه فرش خیلی کوچیک پهن کرده بودن، یکم اونور تر از آینه قدی کمد واسه لباسام بود و کنارش یه میز کامپیوتر بال**ب*تاب و گوشی و سویچ ماشین! ایول بابا اگه اینجا انقدر تحویل می گیرین پس چرا نمونم اینجا؟! حتی بهتر از خونه خودمونه.

وسایلام رو هرکدومو به هر وری پرتاب کردم و بعد خودمو انداختم روی تخت گرم و نرم و تند تند لباسام رو در اوردم و بعد خودمو خیلی سریع انداختم تو حموم. یه وان و دوش بود و شامپو از بچگونه بگیر تا بزرگونه، صابون و...

شیر آب رو باز کردم و گذاشتم تا گرم بشه اب توی وان؛ وقتی گرم و سرد و یکسان شد شلپی خودمو انداختم توش انگار دریاست که خودم انداختم توش خخ.

شامپو بدن رو برداشتم. وقتی کارم تموم شد از حمام بیرون اومدم و با حوله خودمو خشک کردم لباسام رو پوشیدم و بعد جلوی آینه قدی به خودم نگاه کردم، واو عجب تپپی زدم من! یه شلوار سورمه رنگ با تیشرت سورمه ای واقعا عالی به نظر می اومدم؛ الحق که خوشگل و دخترکش بود. موهای کوتاهم رو به آرومی سشوار کشیدم که باز هم ریخت تو دستم! انداختمشون تو سطل آشغال. وقتی قشنگ خودمو خوشتیپ کردم گوشیمو برداشتم باید به مریم زنگ می زدم، تنها کسی که بعد از متین بیشتر دوسش دارم و همه چیزم رو می دونه، رفتم تو لیست تماس و روی اسم مریدنت کلیک کردم.

(چییه؟ خوب مخفف مریم میشه مریدنت یک نوع خمیردندان)

بعد از چهاربوق طولانی جواب داد:

-بله بفرمایید!-

اوه خواهرم چقدر با شخصیت شده ها!

صدامو کمی کلفت کردم و گفتم:

-سلام خواهری خوبی عزیزم؟

انگار منتظر بود تا صدامو بشنوه فوراً زد زیر گریه و گفت:

-کجا رفتی تو نمیگی خواهرت ناراحت میشه؟

گفتم:

-عه خواهری گریه نکن بر می‌گردم.

یهو شروع به خندیدن کرد، متعجب ازش پرسیدم:

-مریم چرا خنده هیستریکی می‌کنی؟ می‌دونم از غم دوریه منه برمی‌گردم

با خنده گفت:

-بابا یه لحظه فاز هندی گرفتم جو گرفتت ها!

خندیدم و گفتم:

-پرو منو باش که خواهرم دلش واسم تنگ شده.

با پرویی ذاتیش گفت:

-نه بابا کی گفته تازه گشادم شده بزار برم به مامان بگم.

با شنیدن کلمه مامان تندی گفتم:

-نه نگی ها

متعجب گفت:

-چرا نباید بدونه خان کجا تشریف دارن؟

جدی شدم و گفتم:

-مریم نمی‌خوام کسی چیزی بدونه، من آمریکام پیش یکی از دوستانم الانم که بهت زنگ زدم چون خواهرم بودیو دوست داشتم...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-یعنی مامان رو دوست نداری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-ای بابا مریم نمی‌خوام کسی جز تو و متین چیزی بدونه شیرفهم شدی؟ این شمارمم سیو کن داشته باشیش.

مریم: چشم داداشم

بعد ذوقکی ادامه داد:

-راستی بچه مامان پسره قراره اسمشو بزاریم رادمهر تا به اسم تو بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

-چه خوب مبارک باشه وقتی اومدم شیرینی می‌خواما.

مریم با خنده: تو بیا یرینیم می‌دیم بهت ولی، نگفتی چرا رفتی؟

لبخندم از وجودم رفت و در رو هم پشت سرش بست؛ نگران گفتم:

-چیزی نیست بابا اومدم خوشگذرونی بر می‌گردم.

مریم ذوق زده گفت:

-خوش بحالت راستی مهرباد!

هوفی کردم و بعد گفتم:

-چیه؟ می خوام قطع کنم زود باش مزاحمم نشو.

باخنده گفت:

-واسم خواستگار اومده خوشحال نشدی؟!

چشام گرد شد! این چی گفت؟ خواستگار واسه مریم که 16 سالشه؟!

اخمام توی هم رفتن و بعد گفتم:

-کی هست حالا؟ بعدشم تو 16سالته من هنوز ازدواج نکردم که تو می خوای به این

زودی بری

شیطون گفت:

_به چند وقت بود سگ همسایه واق واق می کرد منم که توی حیاط بودم مثل خودش

واق واق می کردم. خلاصه همسایه اومده به مامان گفته که سگتون رو بدید به ما

ببریم واسه جفتگیری سگمون، بعد مامان اومده بهم میگه پاشو برو خودتو آماده کن

امشب برات خواستگار میاد!

خون توی صورتم در حال دوران بود؛ از خنده می خواستم بترکم که مریم با شیطونی

ذاتیش گفت:

-شوهرم گیرمون نیومد اخر یه سگ اومد خواستگاریم.

با این حرفش پوکیدم از خنده حالا هی نخند کی بخند؛ هرهر می خندیدم که مریم

گفت:

-وای من باید برم خواستگارم اومده.

خندیدم و گفتم:

- خاک تو اون مخت شمارمو به کسی ندی. خداحافظ کاری داشتی همین شمارم زنگ بزن.

مریم: چشم داداش خدانگهدارت.

گوشیو قطع کردم. زنگ زدم متین جواب نداد واسه همین بهش تو ایمو و واتساپ و تلگرام و بله و ای گپ و خلاصه توی هر برنامه بهش پیام دادم که مهربادم و بهم زنگ بزنه؛ از اتاق خواستم بیام بیرون که محکم سرم خورد تو دیوار، یه آخی زیر ل**ب گفتم و بعد در اتاق رو باز کردم که دیدم سهیل افتاده رو زمین!

متعجب نگاهش کردم که با خنده گفت:

-بخشید فوضولی کردم آخه صدای خندت بلند شد منم که کنجکاو...

بقیشو ادامه نداد ولی من در ازاش گفتم:

-نبابا با من راحت باش من خودم یک فوضولی هستم که حد نداره.

سهیل مثل خودم خندید و گفت:

-حالا به هر حال کارم بد بود بخشید.

لبخند زدم و گفتم:

-خدا بخشه.

مهربون نگام کرد و گفت:

-بیا بریم احتمال صد در صد میدم چیزی نخوردی این وقت شب.

شیطون گفتم:

-آره بریم که روده بزرگم داره با قلبم بازی می‌کنه روده کوچیکه رو هم خورده.

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، مامانش شام پخته بود ولی بوی بدی می داد. خدا کنه از این غذاهای آشغال مثل خرچنگ و قورباغه نباشه؛ رفتم نشستم رو صندلی و منتظر به سهیل چشم دوختم اونم رفت قابلمه رو آورد و با خنده گفت:

-دستیخت مامانمه، قورمه سبزیه چون تا حالا درست نکرده اینجوری شده.

نگاهی به قابلمه انداختم، یه عالمه لوبیا چشم بلبلی و سبزی و هفتا لیمو و یک کیلو روغن توش بود به علاوه گوشتی قرمز رنگ که نشان از پخته نشدن گوشت بود!

بوش که به دماغم خورد عوق زدم و سریع دستمو سمت بینیم بردم تا دیگه بوی بد رو بو نکنم، همچنان توی سینک ظرفشویی عوق می زدم ولی هیچیم بیرون نمی اومد. وقتی یکم بهتر شدم دستم رو از روی دماغم برداشتم که خونی توی سینک چکه کرد، باز هم خون دماغ شده بودم. با حرص دندونامو روی هم سابیدم که این بار لته هامم خونی شدن!

بیخیال داشتم دماغ و دهنمو می شستم که سهیل رو دیدم عین مجسمه داره نگام می کنه که با سر اشاره کردم که چشمه؟

اونم در جواب هیچی نگفت و رفت.

قابلمه رو برداشتم سریع انداختم داخل سینک و دستامو با مایع شستم و با دستمالی خشک کردم. حسابی خوابم گرفته بود و بدنم درد می کرد، از آشپزخونه که خارج شدم دیدم خانم لیدیا و عمو صالح حرف می زنن، خانوم لیدیا با چهره ای غمزده نگام کرد و با لهجه زیبایش گفت:

-عزیزم چیزی می خوری سفارش بدم بیارن؟ امشب هیچکدوممون چیزی نخوردیم و من بلد نبودم غذا درست کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه الان چیزی نمی خورم فقط کمی خواب خوبم می کنه اگر کاری ندارید من برم بخوابم.

لبخندی زد و گفت:

-نه عزیزم ما کاری باهات نداریم برو بخواب فردا با پسرا برید بیرون. بگردید و خوش باشید.

سرفه ای کردم و گفتم:

-ممنون شب شیک همگی.

ونداد و لیدیا و صالح و سهیل هرچهار تا باهم گفتن:

-شب شیک.

با لبخند مصنوعیم از اونجا دور شدم و به اتاقم پناه بردم.

لباسام رو با یه دست راحتی که توی کمد بود عوض کردم و گرفتم خوابیدم.

داشتم چرت می زدم که با صدای زنگ گوشیم یه متر پریدم هوا، ای خدا می خوام بخوابم. سردرد بدی داشتم مسکن هم با خودم نیاورده بودم. گوشیهو به هر طریقی بود از بین لباسای پخش شده برداشتم و تماس رو بی مهابا وصل کردم.

متین بود:

-سلام

گفتم:

-سلام داش متین خوبی دیگه؟

انگار خیلی از دستم حرصی شده بود که اینجوری حرف زد:

-مهرداد کثافت تو بدون من رفتی؟ چطور تنهام گذاشتی الان کجایی پیش کی هستی هان؟

باصدایی که از خواب بودنم دورگه شده بود گفتم:

_خوبم تو خوبی؟ تنها نیستم پیش دوست پدرمم واسه معالجه پس فردا میرم دکتر فردا تعطیله اینجا.. خوب متین نمی خواستم ناراحتیتو ببین...

متین: مهرداد خفه شو مگه بهت نگفتم با هم می ریم؟ هان؟

-چرا گفتمی و من بابت این کارم ازت معذرت می خوام.

متین با عصبانیت: معذرت خواهیت بخوره تو سرت احمق کجایی بگو من پیام اونجا نمی تونم اینجا صبر کنم.

_نه متین تو بمون و آموزشگاهمون رو بالا ببر و معلمی کن اون همه دانش آموز رو الکی گرد هم آوردیم که بخاطر من خرابشون کنی.

متین: مگه از سلامتی تو مهم تره؟ نه نیست من می خوام پیام.

-متین تو رو خدا آموزشگاه رو اداره کن مراقب رانیکام هم باش تو نیا اینجا خودم اومدم واسه معالجه دیوونه که نیستم می فهممت.

متین: نه من پیام

خلاصه به هر بدبختی بود متین رو راضی کردم و بعد ازش خداحافظی کردم و گرفتم خوابیدم.

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم!

طبق معمول چون توی جام غلت زده بودم پام گیر کرده بود به لیوان آب و شکسته بود، بیخیال سرمو گذاشتم روی بالش نرمم و چشامو روی هم گذاشتم تا ادامه خواب زیبامو ببینم، که ناگهان تیز چیزی فرود رفت تو پام. از درد سریع سر جام نشستم و پام رو بالا گرفتم. یه ذره شیشه رفته بود تو پام چون پام از تخت آویزون بود، قطره ای خون همزمان از دماغم جاری شد که با آخ و اوف از جام بلند شدم و شیشه ریزی رو که تو پام فرو رفته بود رو در اوردم و بعد لنگ لنگون به سمت دسشویی حرکت کردم. وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون و دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و به خودم سر و سامون دادم از اتاق زدم بیرون، همه خواب بودن انگار چون هیچ صدایی ازشون بیرون نمی‌شد!

آروم رفتم تو آشپزخونه تا چیزی بردارم و بخورم، در یخچالشون رو وا کردم که با خرچنگ و میگو رو به رو شدم، از بوشون حالت تهوع گرفتم. چندبار عوق زدم که یکم بهتر شدم اینجام از خونه ما بدتر بود هیچ چیزش خورده نمی‌شد در ضمن بد بو هم بود!

با یاد آوری بوی خرچنگ دوباره عوق زدم اما چون شکمم خالی بود هیچی بالا نمی‌آوردم.

باید می‌رفتم بیرون تا یه چیز...

با خوردن چیزی توی سرم از هوش رفتم!

همه جا تاریک شد و تاریکی مطلق منو فرا گرفت...

سرم درد می‌کرد، چشمام سیاهی می‌رفت و حالت تهوع داشتم اما نمی‌تونستم کنارمو ببینم یا اصلا بفهمم کجام!؟

دلشوره داشتیم، صداهای مبهمی رو می شنیدیم. چشمام رو با درد باز کردم اما جز تاری هیچی دیگه ای ندیدم. همه جا تار مانند بود و با رنگ های خیلی زشت. گوشم صداهای مبهمی رو می شنید، یکم دیگه تقلا کردم که فهمیدم سرم توی دستم وصله بخاطر همین دستمو زیاد تکون ندادم

صداها کم کم به مرور زمان واضح تر از قبل به گوش می رسید تا اینکه کاملا فهمیدم دارن راجب من حرف می زنن!

چشمام رو باز کردم الان کاملا می تونستم ببینم، سرم می سوخت درد داشت؛ انگار که قلبم توی سرم می کوید!

نگاهی به اطرافم انداختم که متوجه مردی سفیدپوش و مردی کت و شلوار کرده شدم! با تعجب نگاهشون کردم که مرد کت شلواری منو دید و با لبخندی نگران اومد کنارم ایستاد و گفت:

-پسرم معذرت دخترم اینکارو باهات کرده.

با تعجب بهش نگاه کردم! آره من می شناسم این مرد رو ایشون آقای صالح امیریان همون دوست بابا که قرار بود برم پیشش تا باهام بیاد دکتر و معالجمو شروع کنم!

لبخندی زوری زدم که دکتر اومد جلو و رو بهم به انگلیسی گفت:

-حالت خوبه؟ ایشون رو میشناسی؟

و بعد به آقای امیریان اشاره کرد، دلم یکم کرم ریزی می خواست واسه همین سرمو به معنای منفی تکون دادم که چشمای آقای امیریان گرد شد و با ترس به دهن دکتر نگاه کرد که دکتر رو به من گفت:

-مطمئنی نمی شناسیش؟ یکم فکر کن با خودت چی شد که سرت درد کرد؟

با یاد آوردن کسی که زد توی سرم اخمامو توی هم جمع کردم که از پشت سرم محکم سوز کشید زیر ل**ب آخی گفتم که دکتر با استرس گفت:

- زیاد به خودت فشار نیار می تونی فکر کنی تا یادت بیاد همه چیزو.

لبخندی به روش زدم که اقا صالح رفت کنار دکتر و با استرس و نگرانی ازش پرسید:

- دارم میگم دخترم ایشونو ندیده بود فکر کرده بود که دزده با چماغ محکم کوبیده بود تو سرش.

چشام گرد شد! دخترش؟! کدوم دختر مگه دوتا پسر نداشت!؟

ولی بیخیال جلوه دادم و بی شوخی گفتم:

- شما کی هستین؟ چرا من اینجام؟

اقاصالح نگران نگاهم کرد و گفت:

- دخترم زده تو سرت و تو هم حالت بد بود اوردیمت اینجا.

متعجب گفتم:

- تاجایی که یادم میاد دوتا پسر داشتی!

یهو آقای صالح خوشحال اومد جلو و گفت:

- یادت اومد؟

وای اخ خاک تو سرم همچنان نقشه ام و کرم ریزیم خراب کردم. وای خدا لبخندی زدم و گفتم:

- بله یادم اومد.

خندید و گفت:

-خدا روشکر الان حالت خوبه؟ سرت درد نمی‌کنه؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که خوشحال به دکتر گفت:

-کی می‌تونیم ببریمش خونه؟

دکتر هم در جواب گفت:

-ده دقیقه دیگه تمومه سرمش، شمام کارای ترخیصشو انجام بدین و بیرید به سلامت
اوضاعشم خوبه ولی هروقت سردرد شدی از این مسکن بخور.

چشمی گفتم که اقا صالح زودتر از من به سمت حسابداری پر کشید و بال بال میزد؛
والا منم باشم بال بال می‌زنم. هه خدا می‌خواستم کرم بریزم نشد.

بغ کرده وقتی سرمو کشید لباسامو عوض کردم و به سمت حسابداری رفتم تا با اقا
صالح برگردم خونه.

وقتی رسیدم اقا صالح با مردی که پیشخوان نشسته بود دست داد و صورت خندونشو
به‌هم نشون داد که لبخندی زدم اما اقا صالح گفت:

-میگم بابات گفته بود خیلی شر و شیطونی اما از وقتی که اومدی من هیچ شیطونی
ازت ندیدم!

همونطور که به سمت ماشین حرکت می‌کردیم گفتم:

-شر و شیطون که هستم اما از دیشب که اومدم خواب بودم الانم که از بیمارستان
مرخص شدم حالا باشه بریم خونه شیطونهای منم می‌بینین.

لبخندی زد و گفت:

-از همین اخلاقته که خوشم میاد، با همه رو راستی خودتو نمی‌گیری از کسیم
ناراحت نمی‌شی از سهیل شنیدم داشته فوضولی می‌کرده که گرفتیش.

به اینجای حرفش که رسید خنده بلندی کرد و ادامه داد:

-بچه هام بجز ونداد بقیشون شیطونن و فوضول امیدوارم از این کاراشون ناراحت نشی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-بابا من خودم ازونا شوخ ترم حالا باشه برسیم.

خندید و ماشین رو روشن کرد.

بعد از چند دقیقه طولانی گفت:

-می خوای امشب رو با سهیل و ونداد بری بیرون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره چرا که نه از خدومه

گفت:

-پس خوبه امشب شماها برید راستی یه چیزی یادم رفت...

دستشو برد سمت کتش و کاغذی ازش بیرون کشید و ادامه داد:

-این دکتر بهترین دکتر آمریکاست در رابطه با مریضیت بهتره هرچه زودتر بری پیشش تا زودتر از مریضیت جلوگیری کنه.

کاغذ رو ازش گرفتم و زیر ل**ب تشکری کردم و زل زدم به اسم طرف جرج واشنگتن!

اسمش یه نمه باحاله و فکر کردم تو فوتبالم بوده!

بیخیال برگه رو توی جیبم جا دادم پنج دقیقه بعد رو به روی خونه ریموت زد و ماشینو توی پارکینگ پارک کرد. باهم وارد خونه شدیم که یهو یکی پرید روم و شروع به ماچ مالیم کرد از ترس از جام جم نخوردم ولی با شدت بدی افتادم روی زمین که گفت گرومپ!

متعجب از فردی که اینکار رو کرده بود به خانم آلفردو نگاه کردم که با لبخند خشک و خاموشی به همسرش زل زد!

وقتی طرف کارش تموم شد و خواست از روم بلند بشه محکم هولش دادم که یه نمه افتاد اونور بهت زده به سهیل نگاه کردم که خندید و گفت:

-از ماچ بدت میاد؟ پس چرا هرچی ماچت کردم نفهمیدی؟

نگاه بدی بهش انداختم و ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-والا من عینه خر یورتمه بندازمو بپریم بالای طرف و ماچ مالیش کنم طرف میره تو شوک و هیچی نمی فهمه.

یهو صدای خنده های ریز خانم آلفردو و آقاصالح اومد که سهیل با مظلومیت خاصی سرشو انداخت پایین گفت:

-بابا؟ مامی؟ کمک نمیکنین؟ من بچتونم.

پدرش خندید و گفت:

-هنوز شیطونباش از امروز شروع میشه.

سهیل وقتی این حرفو شنید عینه خر یورتمه می رفت تو کوچه ها آی قلقلی آی قلقلی... اهم چیزه رفتم تو فاز حسنی!

[وجی: عادی شده برامون کارات بخاطر همین دیگه تعجب نمیکنیم]

-اوی من الهی فدای وجی جانم بشم دلتنگ شما بودیم.

با تموم شدن حرفم توی ذهنم با وجی جانم.

می دونین چی شد؟ نه نمی دونین این سهیل خر تر از خودم آب ریخت تو صورتم!

یهو آبی سرد پاشیده شد تو صورتم که نفس عمیقی از سردی کشیدم و بعد ترسیده

به سهیل نگاه کردم که عین گورخر راه راه شروع به قه قه خندیدن کرد من موندم

کجای این حرکتش خنده داشت!

خانم آلفردو و اقا صالح دعوتمون کردن تا بریم تو سالن بشینیم بیشتر از این

منتظرشون نکنیم. می خواستم عین بچه مثبتا سرمو بندازم پایین و برم اما خوب کرم

درون، چنین اجازه ای نمی ده در جریان که هستین؟

خیلی راحت رفتم شربت برداشتم توش قرص اسهالی هم ریختم گذاشتم کنار سینی

چند تا دیگم ریختم تا شک نکنن، خیلی راحت واسه همه تعارف کردم و دقیقا همون

لیوان افتاد واسه سهیل. جون الهی فدای بشم ننه جون امروز و مگه تو دسشویی به

سر ببری، همگی بیسکوییت برداشتیم و شروع به خوردن کردیم؛ سهیل همشو یه جا

سر کشید و بعد گفت:

-مهری خانوم خیلی خوشمزه بود عجب کدبانویی بودی ما نمی دونستیم.

یدونه ابرومو دادم بالا و گفتم:

-نوش جان آق سهیل والا چشم بصیرت می خواست که شما نداشتی.

سهیل: چشم بصیرت هم داشتم که تورو دیدم.

باخنده گفتم:

-پسندیدی منو؟

خانم آلفردو و آقاصالح نظاره گر حرف زدن ما بودن که سهیل دوباره بین نگاه کردنامون پارازیت داد:

-مهری خانوم کی بیایم خواستگاری عزیزم آشپزیتم که حرف نداره شربتتم که از خوشمزگیش دل آدمو می لرزوند.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-همین الان جلسه خواستگاری بود حالا ببین چی میشی.

با ترس نگاهم کرد که چشامو اروم چند بار روی هم گذاشتم و بعد دوباره باز کردم که با این کارم آرامش مطلق رو بهش دادم.

از بالای پله ها حس کردم صدایی اومد! با تعجب برگشتم و به پله ها نگاه کردم که یهو یه آدمیزاد از روی نرده کنار پله ها سر خورد اومد پایین و یهو کنان خودشو به ما رسوند، پشتمو ازش کردم و متعجب زل زدم به اقا صالح که با لبخندی به آدمیزاد پشتم اشاره کرد و گفت:

-بیا عزیزم.

و بعد رو به من ادامه داد:

-ایشون نزدیک بود قاتل شما بشن که نشدن و دختر من هستن النا امیریان.

این چی گفت؟ النا امیریان؟ چقدر اشناست.

یهو دستی اومد به سمتم و با خوشحالی گفت:

-النا امیریان خوشبختم عزیزجان.

برگشتم بگم مهرداد اسحاقی که در جا خفه خون گرفتم و با تعجب زل زدم به النا خانوم که توی هواپیما سر کاکائو ها باهاش دعوا می کردم!

با لبخند زل زده بود بهم، وقتی چهرمو دید اونم تعجب کرد که هردوتامون با هم گفتیم:

-تو!

وقتی این حرفو گفتیم اقا صالح با لبخند گفت:

-دخترم مگه مهراذ رو می شناسی؟

النا با خودشیرینی ذاتیش گفت:

-بله پدرجون ایشون توی هواپیمامون بودن.

اوه شت هواپیمامون؛ بیا مَرِ بَقْرَچِ خَخ (یه اصطلاح مشهدیا میگن به طرف یعنی بیا منو گاز بگیر با این کلاس گذاشتنات) ولش این حرفا!

لبخند زوری زدم و گفتم:

-همچنان می بینمت همه جا دختر نزدیک بود خودتو به کشتن بدی اونجا

بعد از این حرفم خانم آلفردو با عصبانیت به النا نگاه کرد که مطمئن شدم گند زدم بهش!

یعنی به خانوادش تعریف نکرده؟!

خانم آلفردو با اخم نگاهم کرد و گفت:

-قضیه چیه توضیح بده!

با تعجب به خانم آلفردو نگاه کردم که هر آن منتظر ترکیدنش بودم!

عین ببر زخمی به النای بیچاره نگاه می کرد اما النا هم ترسیده بهش نگاه می کرد، اندر حکایات منظورشونو نفهمیدم شما فهمیدین به منم بگین حتما ممنون دوستان!

گلمو تازه کردم و قضیه ماشین تاکسی رو براشون تعریف کردم که خیال خانم آلفردو راحت شد.

بعد یهو از دهنم در رفت:

-من گشمنه دیگه هیچی تو این یخچال واموندتون پیدا نمیشه؟

بعد از حرفم همشون زدن زیر خنده و متوجه شدم مرگ بر دهانی که بی موقع گرسنه شود! فهمیدین؟ نفهمیدین؟ خو خودمم نفهمیدم چی گفتم خخ.

خانم آلفردو گوشی رو برداشت و بعد از سفارش غذایی رفت و روی کاناپه نشست اونم چه نشستنی که پاهاشم دراز کرد و اما معذرورم از ادامه این داستان زیبا و مخوفی که همتونو کنجکاو کرده، بعد از چنددقیقه زنگ خونشون به صدا در اومد که من زودتر از همشون رفتم به سمت آیفون و هول هولکی جواب دادم:

-الو هان چیز بله نه؟

کلا یادم نبود باید انگلیسی حرف می‌زدم تا بنده خدا بدونه چی دارم زر میزنم که النبا با یه جهش خودشو انداخت جلوم و آیفونو ازم گرفت و جواب مرده رو داد و در رو هم باز کرد تا غذا رو بیاره، اقا صالح خندید و گفت:

-نه مثل اینکه گرسنگی زیادی روت فشار آورده پسر

نیشمو باز کردم و گفتم:

-آره فدات بشم ساحل جون.

خانم آلفردو با لهجه زیباش گفت:

-ساحل خانم؟ مگه شما به صالح می‌گین ساحل؟

بعد از حرف خانم آلفردو سرمو تکونی دادم و به مغزم اشاره کردم و گفتم:

-الا حال نداره فکر کنه بعدا اگه به کار افتاد چشم فکرم می‌کنم.

سهیل و اقصالح و آلفردو و النا زدن زیرخنده و هرهر از زیرشون می‌رفت!

غذا رو آوردن و با شوخی و خنده و به علاوه دری وری هایی که از خودم می‌ساختم خوردیم و هرکی رفت استراحت کنه که تا چهارساعت دیگه می‌ریم بیرون من و سهیل و با خانوم النا، بی حوصله بعد از تشکر از خانم آلفردو به سمت اتاقم رفتم؛ دلم نقاشی می‌خواست! بخاطر همین هم احيانا لوازم نقاشی رو با خودم آورده بودم محض احتیاط. در اتاق رو باز کردم اما تا خواستم ببندم پایي مانع بستن در شد؛ به النا نگاه کردم که با نیش باز گفت:

-خوشحال شدم دیدمت مه‌راد.

بی حوصله گفتم:

-همچنین الناخانوم.

اخمی کرد و بعد گفت:

-بهم نگو النا خانوم بگو النا.

همچنان نگاهش کردم و بعد گفتم:

-باشه چشم النا

لبخندی زد و رفت داخل اتاق. E.اوم فکر کنم هر اتاق که مال هرکسی باشه اول

اسمشو می‌زنن رو درش!

شاید من اینجوری فکر و اندیشه می‌کنم والا.

در رو بستم و اومدم خودمو روی تخت انداختم، به فکر فرو رفتم:

یعنی رائیکا هنوزم بهم فکر می کنه؟ چرا بهم زنگ نزد؟ یا شاید هم باید خودم بهش زنگ می زدم و خبر رسیدنمو می دادم!

با فکری بشکون زدم و سریع گوشیه در آوردم و به رائیکا زنگ زدم!

بعد از چندبوق خیلی ناگهانی و ناراحت جواب داد:

-سلام مهرداد.

دلم برای شنیدن صداش پر می کشید دوشش داشتم و خواهم داشت!

گفتم:

-جان مهرداد خوبی رائیکا؟

از شنیدن صدام خوشحال شد و گفت:

-بخوبیت چیکار می کنی رفتی دکتر؟

گفتم:

-فردا میرم هیچکار بیکارم فعلا.

رائیکا: جات خوبه؟ وضعیتت چطوره رفتی دکتر خبرم کنی حتما ها؟!

چشمی گفتم و بعد بلند گفتم:

-میشه عکستو برام بفرستی؟

رائیکا: باشه می فرستم تو هم بفرست، ولی قبلش بیا ایمو با هم تصویری حرف بزنیم.

از کی تاحالا رائیکا رمانتیک و خوش اخلاق شده بود؟

خدا داند این دخترا واسه تور کردن ما پسرا به چه کارایی دست می زنن! اگه دروغه

بگو دروغ میگم! والا.

گفتم: الان نت وصل می‌کنم حتما بیا.

گوشیو قط کردم و نت رو روشن کردم و رفتم ایمو که همون موقع گوشی توی دستم لرزید و شروع به زنگ زدن کرد، جواب دادم تماس تصویری رو.

الان یه دختر خیلی خوشگل روبه روم با موهای بلند و براق و لخت نشسته بود و نگام می‌کرد انگار اونم داشت منو آنالیز میکرد تا ببینه چیزی ازم کم شده یا بهم اضافه شده!

هردوتامون میخ شده به همدیگه نگاه می‌کردیم هردوتامون نمی‌خواستیم چشم از هم بر داریم چون می‌ترسیدیم ممکنه اون یکی دیگه فرار کنه یا توسط کسی دزدیده بشه!

آخر دلو زدم به دریا و گفتم:

-رئیکا چقدر خوشم شدی دختر.

برای یه لحظه حس کردم چشماش خندید و برای اون چشماش دلم ضعف رفت، خندید و گفت:

-چشات خوشگل می‌بینم مه‌راد.

هردوتامون خیره به هم دوست نداشتیم حتی یک لحظه از دیدن هم غافل بشیم بلکه هرچقدر به هم نگاه می‌کردیم بیشتر نگاه می‌کردیم جوری که فک کنم هردوتامون چسبیده بودیم به گوشیامون، یهو از دهنم در رفت:

-ای که بیمار بشم تو بشی طبیبم.

رئیکا هم ادامشو گفت:

-منو تیمار کنی و بشی حبیبم.

بیخیال نگاه کردن به هم شدیم و شروع به حرف زدن کردیم و در آخر از اش در خواست عکس کردم که همون موقع برام فرستاد منم برایش فرستادم، بعد گوشیهو قطع کردم و به عکسش خیره شدم، موهای باز و لخت و قشنگش توی باد هوا توی همون باغ تاریک به رقص در اومده بودن و به سمت بالا حرکت می کردند، پروانه هایی دور موهاشو گرفته بودن خیلی قشنگ لبخندی روی لبهاش بود و دوست نداشت لبخند روی لبهاش رو از من دریغ کنه.

دوسش داشتم و به هیچ عنوان نمی خواستم ازم ناراحت بشه هیچوقت هیچوقت هیچوقت. کی بشه که برم خواستگاریش با پدرم و مادرم، اونم جواب مثبت بده و بریم سر خونه زندگیمون و بچه دار بشیم ۱۲ تا بچه دختر و پسر، بعد بچه هامون بچه بیارن بشن نوه هامون بعد نویره بیاد بعد نتیجه بعد

[وجی: فکر کنم میخوای تا ده قرن دیگه زنده باشی که اینجوری از نویره و نتیجه ات زر میزنی!]

وجی جان لطفا ادبتو رعایت کن یادت باشه گفتن بچه هرچقدر پیش پدرومادر عزیز باشه ادب از اون عزیزتره جانم.

[وجی: به به به جملات فلسفی می شنوم حتما اینم از دوری رائیکاست که اینجوری شدی در ضمن ننت بچه ست من که سن خر نوح رو دارم]

وجی جان تو لطف داری خودتم خری عزیزم.

[دو کلام خواستم باهات زر بزنم نداشتی دیگه خرابش کردی بعد به خودم فحش می دم روانی شدم از دستت مهرا]

عه واقعا و وجی روان پریش؟

اوجی: طبق معمول با صحبت کردن مهرداد و من به جایی نمی‌رسیم بریم بقیه داستان زندگی پیچ در پیچ مهرداد]

اوه مرسی و جی جان که اعلام حضور توی زندگی می‌کنی.

اوجی: خواهش من که کاری نکردم]

اگه کاری نکردی پس گمشو تا بقیه زندگیو ادامه بدم.

اوجی: فقط بخاطر گل روی خوانندگان عزیز خداحافظ]

آخیش اینم رفت، حالا باید برم بقیه وسایلا رو بردارم، سر کیفم رو باز کردم و مداد رنگی مداد b6 کجاست؟ ای بابا چرا هر جی می‌گردم نیست؟!]

نکنه جا گذاشتمش؟

بیشتر توی کیف رو دنبال برگه‌هایی که گذاشته بودم بیارم با خودم گشتم اما چیزی پیدا نکردم، خدا ازت نگذره متین که نذاشتی یه آب خوش از گلوم بره پایین، خونه متین جا گذاشتمش اوه ای خدا مونده همین الان یادم بیاد نقاشی کشیدن!

خدا خدا می‌کردم که بتونم توی این خونه در اندشت و یا به قول مامانم خونه گرازها (مادر گرامی به جنگل می‌گه خونه گرازها چون هم بزرگه و گراز شاید توش زندگی کنه، اگه نفهمیدین منم توی نفهمیدن شریک قرار بدین چون خودمم نفهمیدم چی زر زدم!) از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها رفتم پایین حالا دنبال چی بگردم؟ برگه برای نقاشی کشیدن؛ از کجا بیارم؟

اوجی بی اعصاب: از تو فرق سر ننت جان من انقدر فکرای خول مشنگی نکن بزار بخوابم دو دقیقه!]

وا مگه وجدانم خواب میشه؟ جل الجالب و الباب

اوجی: یه بار دیگه فکر کنی میزمنت]

چشم تو جون بخواه کیه که بده.

بیخیال فکر کردن، گشتم تمام خونه رو اما پیدا نکردم. خواستم از کنار تابلوی بزرگی که عکس آقاصالح روش خودنمایی می کرد رد بشم که حس کردم چیزی افتاد و صدای خرش خرش داد!

با تعجب خودمو به تابلو نزدیک کردم و پایینشو نگاه کردم که دیدم از اون برگه های سفید مخصوص طراحی هست، یعنی بگم اونقدری که از دیدن این برگه خوشحال شدم از دیدن رائیکا خوشحال نشده بودم والا باید یه تفاوتی بین آدم و طراحی باشه یا نه!

برگه رو برداشتم و خودمو به اتاقم رسوندم و همه وسایلا آماده کنارم گذاشته شده بودن؛ اوم فکر کنم با ذغال بکشم قشنگتر در میاد، یه ذغال با یه محوکن برداشتم و شروع به کشیدن چهره رائیکا کردم هر لحظه نگاهی به تصویرش می نداختم تا مبادا به مشکل بر بخورم، خیلی راحت سه ساعت روش کار کردم و در اخر ذره مشکی کردم کنارش و چسبی رو که دور برگه زده بودم تا کادرش مشکی نشه رو برداشتم، ورقه آ چهار رو برداشتم و با چسب چسبوندم به نقاشی مثل یک پارچه می موند که روی نقاشی کشیده شده تا در معرض دید بقیه نیوفته. خیلی با استرس و هیجان گوشیه برداشتم و عکسی ازش گرفتم و بعد برداشتمش و بردم گوشه ای که خودم برای گذاشتن نقاشی ها مرتب کرده بودم گذاشتم، دوست داشتم تا وقتی معالجه می شم از هر نفری یه تصویر بکشم و به عنوان کادو بهشون بدم و فکر می کنم بهترین هدیه ست اونم زیر طراحی چهرشون با خط نستعلیق شکسته بیت شعری رو بنویسم که اونا خیلی دوست دارن. انشالله هر وقت تموم شد همینجا قابشون می کنم و میدم بهشون، برای همه نمی تونم بکشم ام فقط برای مادرو پدرم و رائیکا و متین و سهیل

می کشم چهرشونو و بعد به خودشون هدیه می کنم، با فکر لبخندی روی ل*با*م اومد اما سریع رفت چون حسابی خسته شده بودم و کمی نیاز به خواب داشتم. طراحی چهره رائیکا رو گذاشتم همونجا و سریع خودمو روی تخت پرت کردم و زود به خوابی عمیق رفتم.

(یک ساعت بعد)

تو عزیزدلمی تو عزیزدلمی لالای لالای لالای ای نازنینم تو عزیزدلمی تو عزیزدلمی دیرینگ دیرینگ رینگ رینگ نیرنا نیای نا دارلانگ دارلانگ رانگ!

اه این چیه محکم با دست کوبیدم بهش که حس کردم صدای گوشیم اومد سریع از جام بلند شدم و با خودم گفتم:

-الهی به حق پنج تن عقیم شده باشم یا دستو پام شکسته باشه اما اون نه!

و بعد به گوشی که صفحه اش کمی خیلی کم ترک برداشته بود نگاه کردم خیلی اهسته برش داشتم و توی بغلم فشار دادمش و گفتم:

-الهی من به فدای تو که انقدر خوبی.

تو عزیز دلمی تو نفس خودمی، گوشی جان من بدون تو هیچم واقعا دارم میگما دیدم که میگم یه روز دخترعمم اومد خونمون گفت:

-مهراد اون عکسو برام تلگرام کن تو گوشیت.

منم که نمیدونستم تلگرام چیه که تو گوشیه ازش پرسیدم:

-تلگرام کنم؟ اونم از توی گوشیم؟

دستشو به علامت عقب افتاده ها تکون داد و گفت:

-تو تلگرام نداری؟ مفت نمی ارزی بدبخت عقب افتاده.

دیگه از اون روز شده من به گوشیم وابسته شدم و دوش دارم چون چند وقتی منو از کار و کاسبی انداخته بود لامصب نمی تونستم یه دسشویی برم از دست این گوشی تا می خواستم برم دسشویی گوشیم با خودم می بردم اما باز مجبور می شدم گوشیم بزارم جایی حالا وارد جزعیات نشیم دوستان. من گوشیمو خیلی دوست دارم امشب می برمش تفریح و صفحشم درست می کنم. عقب افتادم خودتونید تا دیگه بهم نگید عقب افتاده، درضمن معلول ذهنی هم هستین حالا خود دانید والا تا کی من از دست شما رنج و سختی بکشم مردم بابا انقدر زندگیمو تایپ کردم و کسی نخوندش جز دونفر مگه از زندگی من مهم تر هم داریم هان؟ اوی تویی که الان داری می خندی با توام اگه یه بار دیگه بخندی داستانو خرابش میکنم ها، اونوقت میشه غمگین و عاشقانه گفته باشم دیگه نمی خندونمتون والا. کدومتون برام یه آب اناری دادین تا خستگی در کنم و ادامه زندگیمو زر بزنم ها؟ خوب ندادین ولی خوب راهتون دوره و گناه دارین.

[نویسنده: مهرداد خفه شو آبروی نداشته هر دو تامونو به باد فنا دادی با این خل مغزیت]

بابا نویسنده جون مگه درست زر نمی زنی که می زنی دیگه چی می خواهی؟

[نویسنده: الان دلم می خواد دستم بخوره تو دندونات و سی دندونت بیوفته پایین تا دیگه داستانمو خراب تر از اینش نکنی]

واو نویسنده رمان خشمگین می شود خشم بروسلی آه نه، خشم چوچانگ؟ اوم نه خشم آها اژدهای نویسندگی بیدار می شود یوهو!

[نویسنده: ول کن بریم بقیه داستان تا از دهن نیوفتاده خخ]

ای بروی چشم شما سیس و دل و کلیه بخواه کیه که بده؟

خلاصه بگم از جام پاشدم گوشیمم تو جیبم کردم لباسامم عوض کردم تخت رو هم درست کردم خیلی کج و کوله شده بود نه که عینه آدمیزاد خواب می شم دیگه اینجوری می شه.

وقتی همه کارامو کردم و یه دوش عطر گرفتم و لباسام عین آدمیزاد پوشیدم و سروسامون گرفتم. بعد که گوشیم برداشتم از اتاق زدم بیرون، پول با خودم داشتم و این خیلی عالی بود چون هم میتونستم برگه برای طراحی چهره بخرم و هم می تونستم صفحه گوشیمو درست کنم. دوست داشتم امشب که میرم بیرون یکم کرم ریزی کنم عه فقط یه کم.

در اتاق سهیل رو خیلی آروم باز کردم و همین که رفتم تو اتاق تخت خالیش توجهمو جلب کرد، آکه هی این خیلی از منم عصرخیز تره!

خیلی پکر خواستم از اتاق بیام بیرون اما با صدای آب توی حمام از رفتن منصرف شدم برگشتم رفتم سمت حمام و پشت در ایستادم. صدای شرشر آب زیادی به گوش می خورد، در باز بود اما باز باز نبود فقط نیم وا بود. انگار سهیل خان از حمام رفتن ترس داشتن که در رو نبسته بودن!

آروم خم شدم از لای در نگاهی به داخل حمام انداختم که متوجه شدم حمامش پرده داره و من نمی تونم سهیلو آنالیز کنم آخجون صابون! صابون رو برداشتم و شیر آبی که بهم نزدیک بود کمی ریختم روش و دستامو با صابون مالیدم تا دستم پر کف شد انقدر با صابون روی زمین کشیدم که حس کنم سهیل بمیره اگر پاشو بزاره اینجا فک کنم بچه مردم ناقص العقل بشه بشورم؟ اگه سهیل پاشو بزاره به فنا میره ها!

[کرم درون: نمی خواد بزار ناکار شه یکم بخندیم]

چشم استاد چون شما گفتین. دستامو شستم و رفتم نزدیک در ورودی ایستادم و گوشیمم سر دست گذاشتم تا از دونه دونه کرم ریزیام فیلمبرداری کنم و بعدا بشینم

یکم بخندم، چون اون موقع خندش بیشتره اما الان مگه هول هولکی مثلا برم سهیلو جمعش کنم، نگاهی به صفحه شکسته گوشیم انداختم و بعد با نیش باز با خودم گفتم:

_امشب هر جور شده بخاطر فیلم سهیلم که شده درستت می‌کنم عشقم

صدای شرشر آب قطع شد منم در حال شکار لحظه‌ها بودم، انگار سهیل تو حموم داشت خودشو خشک می‌کرد. دوربین گوشی رو روبه روی حمام درست کردم و به دستم گرفتم، زدم رو دکمه شروع فیلمبرداری؛ همون لحظه سهیل در چارچوب به نمایش در اومد که ناگهان گرومی خورد زمین!

خواست از جاش بلند بشم که دستاشم سر خوردن و دوباره با شدت خورد زمین و صدایش از گرومپ به گرومش تغییر پیدا کرد خلاصه از بس دست و پا زده بود و من فیلم گرفته بودم، نزدیک ترکیدن بودم مخصوصا وقتی که حوله اش افتاد اونور کلا مردم محو شدم از رو زمین، فیلمبرداری رو قطع کردم و از اتاقش خارج شدم مطمئن نبودم اگه بفهمه من باهاش این کار کردم چه غلطی بکنه بخاطر همین خیلی ریلکس توی راهرو به سمت در اتاق النا رفتم اروم بازش کردم که متوجه موهای بلند و طلایی رنگ النا شدم! واوو عجب رنگی عجب موهایی! عجب عه بسه به راییکای من نمی‌رسه. پوف باز یاد مقایسه هر دو تاشون افتادم اه من اومدم کرم بریزم یا کرم بخورم!؟

رفتم نزدیکش غرق خواب بود. اگه الان من عینه گاو هوار می‌کشیدمم بیدار نمی‌شد، انگار خوابش شدید سنگینه که با قیژ و قیژ من از خواب بیدار نشد! نگاهی به کمدش انداختم که وسایل های آرایشی اونجا بود از فکرم لبخندی به روی لبم اومد.

نگاهی به کمدش انداختم که وسایل های آرایشی اونجا بود از فکرم لبخندی به روی لبم اومد. رفتم لوازم آرایشی اش رو برداشتم و آوردم کنارش گذاشتم. کمی سر و صدا کردم ببینم از خواب بیدار میشه یا نه که دیگه مطمئن شدم خیر جنابعالی

خوابش سنگین تر از این حرفاست. گوشیه قشنگ تنظیم کردم و زدم شروع فیلمبرداری و بعد شروع کردم به نقاشی کشیدن روی صورت النا.

-سلام دوستان امروز با برنامه کرم ریزی های مهرداد آشنا می‌شیم از جمله الان می‌خوام النا خانوم رو که الان خواب سنگینی رو که داره براتون نقاشی کنم.

دست بردم سمت صورتش و با لوازم آرایشی براش ابروهاشو بردم بالاتر و خشن تر کشیدمشون، خط چشمی افتضاح و لبای کوچیکشو خیلی گنده کشیدم و بعد روی لپ هاش مثل گربه ها سیبیل کشیدم و در آخر آرم اسمو زدم روش و گفتم:

-این شما و این شاهکار مهرداد آقا، امیدوارم از این کلیپ لذت برده باشید تا کرم ریزی بعدی خدانگهدار تون.

فیلمبرداری رو قطع کردم و یه عکس ازش گرفتم و خیلی ریلکس از اتاق زدم بیرون. خیلی دلم می‌خواست برم اتاق ونداد اما ازش ترسیدم و نرفتم جوری ازش می‌ترسم که حس می‌کنم کرمای درونم می‌گن از اتاقش دور شو نزار بهت نزدیک بشه!

والا کرمای درونم می‌گن اینا رو وگرنه دوس داشتیم برم یه کم شلوغ کنم، آروم رفتم پشت در اتاق سهیل تا ببینم هنوز در حال زمین خوردنه یا نه که چشم افتاد به بدن کبودش!

اوخ فکر کنم اگه بهش بگم زدم نمی‌زاره خصوصا وقتی کنار چشمش بادمجون زده شده احتمالا اگه فهمید مگه فرار کنم!

خیلی آروم از در اتاقش دور شدم و از روی پله ها سر خوردمو رفتم پایین، بگم چی دیدم؟ نگم؟ اصلا بزار بگم خانم آلفردو و آقاصالح... بقیشو خودتون حدس بزنید من که بر می‌گردم اتاق خودم والا چه غلطی بکنم!؟

پس دوباره از پله ها رفتم بالا که سهیل رو دیدم جلوی اتاقم ایستاده و می خواد در بزنه که گفتم:

-سهیل کاری داشتی؟ من اینجام.

مشکوک نگاهم کرد و بعد با درد گفت:

-اومدم صدات کنم که بریم نمی دونم چرا النا جواب نمیده هرچقدر در می زنم به اتاقش!

یه لظه ترس برم داشت اما بعد گفتم:

-دوباره در بزنیمن منم نمی دونم الان رفتم پایین آب خوردم الانم اومدم بالا که تو رو دیدم!

[وجی: ای دروغگوی خائن بدبخت اوسکول پلشت]

چاکرم وجی جان.

سهیل مشکوکانه گفت:

-چیزی گفتی مهراذ؟

خودمو زدم به کوچه مهسا خاله اینا و گفتم:

-نه مگه چیزی شنیدی؟!

[وجی: شنیده بودم میزنن به کوچه علی سمت چپ اما کوچه مهسا خاله اینا...اوم به

فنا رفتی عزیزم]

قربانت فعلا گمشو.

سهیل: چی میگی با خودت؟

با لکنت زبان گفتم:

-هی...هیچی.

رفتم جلوی در اتاق النا و در زدم که صدای بلند النا به گوش رسید:

-سهیل بیشعور بزار صورتمو بشورم احمق الان میام بریم بیرون دیگه اه.

کلا معلوم بود داره از شر اون چیزایی که زدم تو صورتش فرار می کنه من نمی دونستم
انقدر دوست داشتنی هستم!

رو به سهیل گفتم:

-میگه الان میام شما برید سوار ماشین بشید.

سهیل گفت:

-آها تو برو ونداد هم صدا بزنم چهار نفری بریم بهتره.

سری تکون دادم و سویچ رو ازش گرفتم رفتم پایین از در زدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ. سویچ ماشین رو بالا گرفتم و زدم باز شدن در ماشین که جنسیس به صدا در اومد. یه ایول زیر ل**ب گفتم و رفتم نشستم پشت فرمون، از پارکینگ بردمش بیرون که هم زمان اون سه تای دیگم اومدن. نگاه کن واو چه شباهتی بین النا و ونداده انگار دوتا کیوی که از وسط قاچ شده باشن باورم نمی شد! اومدن و من رفتم اون صندلی کنار راننده نشستم اصلا حوصله رانندگی رو نداشتم؛ ونداد پشت فرمون نشست و لبخندی زد و گفت:

-خب آقا مهرداد کجا بریم؟

جلل الجالب این لبخندم بلد بود و من نمی دونستم؟ یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-یاخدا تو داری لبخند می زنی.

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

-نه بابا من زیادی اخمو هم نیستم انقدر بزرگش کردین.

-اول برو به صنایع دستی جایی یا لوازم تحریری یا خرازی من چندتا چیز لازم دارم بگیرم.

ونداد سری تکون داد و بعد گفت:

-چشم داش مهراذ گل.

به راه افتاد که سهیل گفت:

-چیزات چیه؟

هنوز تو باغ نبودم و گفتم:

-هان؟ چیز چی؟

سهیل با شیطنت نگام کرد و گفت:

-چیز شدی که چیز می‌خوای.

دیگه اعصابم از این همه چیز شدن و چیز داشت بهم می‌ریخت که دوباره از سهیل پرسیدم:

-چی میگی تو من نمی‌فهمم!

سهیل نگاه شیطنت باری انداخت از داخل آینه و گفت:

-میگم اون چیزیه که می‌خوای بگیری چی هست حالا؟

پووف چه اوسکوله این پسر، چقدرم فوضول تشریف داره رو به سهیل گفتم:

-هیچی فقط به مداد و برگه برای طراحی لازم دارم اول اونا رو بگیرم چون یادم میره.

سهیل آهان کشداری گفت و بعد ادامه داد:

-اینارو واسه چی می خوای؟

با ابهت و اخمو نگاهش کردم و گفتم:

-به نظرت عقل کل برگه و مداد واسه چی می خوان؟ خوب برای طراحی می خوام دیگه.

یهو سهیل خوشحال نگام کرد و گفت:

-رشتت گرافیک بوده؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-بله اگه اجازه می فرمایید.

سهیل: منم رشتتم گرافیکه، ایول داداش مهرداد فدات بشم من.

و بعد دیگه ساکت شدیم و عین آدم به راهمون ادامه دادیم. از اونجایی که هیچ وقت با خودم فلش جا نمی زارم تو خونه فلشم رو از تو جیبم در آوردم و زدم به ضبط ماشین که شروع به خوندن کرد والا دلمون می ترکید اگه تو اون سکوت مطلق می بودم.

یهو سهیل دوباره ازم پرسید:

-میگم مهرداد مامانت شما رو وقتی کوچیک بودین چه جوری حموم می برد؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا می پرسی؟

سهیل با من گفت:

-آخه..اوم..از دوستم..شنیده بودم..گفتم ازت بپرسم ببینم راست گفته یا نه!

با درد نگاهش کردم و شروع به توضیح کردم:

-حموم رفتن ما تو کودکیمون آهان این جوری بود که اولش می رفتیم تو حمومی که نه آب سردش معلوم بود نه آب گرمش، یهو آب می شد ۲۰ درجه زیر صفر و یه وقتا هم ۷۰ درجه بالای صفر. بعد مادر گرامی با شامپو پاوه تخم مرغی چنان می افتاد رو سرمون که تموم سلولهای مغزمون ۴ سانت جا به جا می شد، هرچقدر هم جیغ و داد می کردیم انگار نه انگار!

بدترین مرحله وقتی بود که با کیسه کلفت و ضخیم با روشور می افتاد به جونمون، خدا شاهده ۲ لایه از پوستمون کنده می شد و تازه مامانه فکر می کرد چرکه و بیشتر ادامه می داد.

بماند اون وسط یه کتکی هم می خوردیم که چرا اینقدر وول می خوری؛ (اصلا وول نمی خوردیم، شدت فشار کیسه کشی ما رو اینور اونور می کشوند)

آخ موقع سنگ پا زدن که دیگه هیچی، دقیقا بعد از هربار سنگ پا زدن ۲ سانت از قدمون کوتاه می شد. وقتی حموم تموم می شد کلی لباس تنمون می کردن، یه یقه اسکی هم روش، بعدش از شدت خستگی و درد خوابمون می برد آخرش همه می گفتن :

-آخی، نیگاش کن تمیز شد، چه راحت خوابیده.

نمی دونستن بیهوش شدیم ما، می فهمین بیهوش!

سهیل و النا از خنده ریسه می رفتن و نزدیک بود از خنده در ماشین رو توی حلقشون بچپونن اما ونداد یک تک خنده کرد و گفت:

-دقیقا هم همین جوریه از یکی دوستانم پرسیدم تو ایران اونم همین رو گفت باورت نمی‌شه چه با اه و سوز می‌گفت دقیقا مثل تو.

از سهیل پرسیدم:

-حالا واقعا همونی بود که دوستت گفته بود؟

سهیل در حال انفجار گفت:

-آره آره خودش بود من باورم نمی‌شد.

و بعد از این حرفش زرتی زد زیر خنده و قهقهه‌اش رفت بالا بعد چند دقیقه سهیل گفت:

-میگم حمامتون عمومی بود؟

با خشم و غضب برگشتم طرفش و گفتم:

-به والله اگه یه بار دیگه سوال بررسی می‌زنم تو دهنتم ها اخه بچه جون حموم عمومی ماله یک قرن پیش بوده تو چرا منو صدساله فرض می‌کنی؟ خوبه بهت تعریف کردم که یک نفر بودم.

سهیل با لبخند گفت:

-سوالات زیادن شما به بزرگیت ببخش!

خلاصه بعد مسخره بازیای من و سهیل رسیدیم. جلوی یه لوازم تحریری از ماشین پیاده شدم و رفتم مغازه و به انگلیسی گفتم:

-سلام برگه برای طراحی می‌خواستم با مداد مخصوصش.

مرده سری تکون داد و رفت آورد و داد دستم گفت:

-از این می‌خواین؟

نگاهی به برگه انداختم و بعد رو به آقاهه گفتم:

-بله ممنون چقدر میشه؟

و بعد حساب کردم و برگشتم سمت ماشین و به ونداد اشاره کردم صندوق عقبو بزنه اونم فهمید و بازش کرد و با خیال راحت برگه‌ها رو گذاشتم با چهارتا مداد طراحی.

اومدم و نشستم رو صندلی جلو و رو به ونداد گفتم:

-معذرت ولی این گوشیم صفحه اش خراب شده می‌تونم ببریش یه جا درستش کنن؟

ونداد نگاهی بهش انداخت و گفت:

-تا منو داری غم نداری. رشته تحصیلیم مربوط به موبایل و گوشی بوده بریم خونه برات تر و تمیز درستش می‌کنم یا اصلا بیا بریم مغازه خودم بدمش جیمز درستش کنه تا وقتی بر می‌گردیم.

و دوباره ماشین به حرکت در اومد و رفت به سمت مغازه موبایل فروشی؛ لامصب خیلی شیک بود. گوشيو دادم دست ونداد و گفتم:

-ممنون داداش جبران می‌کنم فقط بگو زود درست شه لازمشم دارم.

لبخندی زد و گفت:

-نه بابا تا آخرشب که برگردیم صحیح و سلامت تو دستته.

لبخندی زدم به معنای تشکر که سری تکون داد و از ماشین پیاده شد و رفت به سمت مغازه و انگار اون دوستش بود، یه مرد سیاه پوست و خوش برو رو. گوشيو داد دستش و برگشت نشست تو ماشین و رو به من گفت:

-دیگه هیچی نمی‌خوای؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه ولی من و النا و سهیل دلمون هوس بستنی کرده اونم از نوع کاکائویییش.

النا و سهیل با تعجب نگام کردن که سهیل گفت:

-هرچی می خری بخر ولی طعمش کاکائویی نباشه داداش.

-النا محکم کوبید تو سر سهیل و گفت:

-نخیرم هرچی می گیره باید طعمش کاکائویی باشه فهمیدی فسقل خان؟

سهیل با انزجار نگاهی به ونداد کرد و گفت:

-برای من کاکائویی نگیر واسه این دوتای اخمو و شیطون بگیری حتما که کار

دستمون می دن از قدیم گفتن هرکی کاکائو بخوره عصبی تره!

اوف دقیقا سهیل حرف دل منو زد ونداد هم خوشحال نگاهمون می کرد و به راهش

ادامه داد.

خلاصه بگم و سرتونو به درد نیارم اونشب خیلی خوش گذشت و همچنین نگاه های

زیرزیرکی النا که مجبورم می کرد بهش نگاه کنم کنار داداشاش خیلی آروم به نظر

می اومد اما تو خونه وقتی پدرشو می دید انگار فرشته زندگیشو دیده و همچنین با

مادرش هم راحت نبود چون همش بهش گیر می داد.

خسته و کوفته رسیدیم خونه ساعت 3 بامداد بود النا و سهیل به خوابی عمیق فرو

رفته بودن. ونداد ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کرد و بعد از ماشین پیاده

شدیم که ونداد سوالی گفت:

-اوم اینا خوابشون خیلی سنگینه تا بیدارشون کنیم ظهر میشه چیکار کنیم؟

با لحن مسخره ای گفتم:

- کولشون کنیم ببریمشون اتاقاشون براشون قصه بخونیم خوابشون سنگین تر شه.

تک خنده ای کرد و گفت:

- اعصاب نداری ها.

نیشخندی زدم و گفتم:

- از من به دل نگیر هوا به هوا شدم حالم کمی بده.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آهان خوب حالا بیا این دوتا رو ببریم.

نگاهی به اون دوتا غول مشنگ انداختم که خروپفشون حیاط رو برداشته بود، نگاهی به اطرافم انداختم تا ببینم شیر آبی چیزی پیدا میشه اینا رو از خواب بیدار کنیم یا نه؟ که نگاهم به باغچه افتاد که آب و گل با هم قاطی بود، با لبخند از ونداد دور شدم و یه قالبی از همون نزدیکی پیدا کردم آب هایی که گل شده بودن رو توی قالب ریختم و برداشتم رفتم سمت اون دوتا مشنگ که خواب بودن یهو ونداد این وسط پارازیت داد:

- داری چیکار می کنی؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- میخوام دوتا گوریل انگوری رو بیدار کنم می زاری؟

ونداد: نه بزار برمیدارمشون.

یه برو بابایی زیر ل**ب گفتم و آب های قهوه ای رنگ حاوی آب و خاک و برگ گل ریختم تو صورت سهیل و النا، که سهیل با وضع فجیعی از خواب بیدار شد، اما النا خیلی وحشیانه چنگ انداخت به گردن ونداد که نزدیکش وایستاده بود، [تا کی بگم

انقدر فوضولی نکنین ها؟ باوشه میگم وضع فجیع سهیل چی بود کنجکاواوی بدبخت [سهیل وقتی از جاش پرید یه صدای ناجوری از خودش در آورد و بعد پیف پیف چه بوی گندی میده، از ماشین دور شدم که النا و ونداد هم خودشونو انداختن سمت من متعجب پرسیدم:

-چی شد چرا شما دوتا اومدین اینور؟

النا با خشم نگام کرد و گفت:

-به حسابت می‌رسم از اینکه منو ترسوندی بعدم سهیل چیز زد بوی گندی داد اومدیم اینور.

ونداد با ناراحتی و نگرانی گفت:

-چیزی از ماشین نموند باید شست و شوی اساسی بهش بدن.

با این حرفش من و النا از خنده ریسه می‌رفتیم.

با این حرفش من و النا از خنده ریسه میرفتیم که خنده النا قطع شد و با چندشی گفت:

-ای اینا چیه شما دوتا ریختین رو منو سهیل؟

ونداد خیلی ریلکس گفت:

-از تو باغجه آبی که گل شده بود رو ریختیم رو شما دوتا!

پوکیدم؛ چون قبر خودشو کند ونداد دیوونه من ریخته بودم حالا اونم باید تقاص پس می‌داد.

النا: دارم براتون مهرداد و ونداد جان.

جان آخرشو کشیده گفت که ونداد اخم کرد منم لبخند زدم و النا با توجه به لبخندم خندید و سهیل هم دار فانی رو وداع گفت. خلاصه حسن خلاصه هرکی رفت اتاق خودش تا به خواب نازینش برسه اما خواب من مخصوص رائیکاست و نازین نیست دفعه بعد فکر بد راجبم بکنین چشاتونو از کاسه در میارم حالا خود دانید.

-پسرم پاشو باید بریم، مهرداد جان...مهرداد پاشو پسر یک ساعت دیگه باید بریم مهرداد؟

با صدای آقاصالح از خواب بیدار شدم نگاهی بهش انداختم هنوز منگ خواب بودم و هیچی نمی فهمیدم همونجور با چشمای خواب آلودم زل زده بودم به آقاصالح که حس کردم یه طرف صورتم سوخت، چشمامو با درد بستم و دوباره باز کردم که آقاصالح رو نگران دیدم و یه چیزایی زیر ل**ب بلغور می کرد. چشمام سیاهی می رفت؛ دستامو به سرم گرفتم تا سرگیجه ام تموم بشه بعد از چندلحظه پاهامو از تخت بردم رو زمین و همونجور که نشسته بودم چشمامو بستم. باز کردم چشمامو که آقاصالح رو نگران دیدم که توی دستش یه لیوان آب و قند بود که همش میزد. لیوان رو گرفت جلوی صورتم که متعجب نگاش کردم که گفت:

-پسرم بیا بخور معلوم نیست اینا دیشب بهت چی دادن که خوابت انقدر سنگین شده.

لیوان رو یک نفس سر کشیدم و خوردم. لیوان رو گذاشتم کنارم روی عسلی و بعد به آقاصالح نگاه کردم و گفتم:

-ممنون من همیشه وقتی از خواب بیدار میشم همینجوریم.

و بعد لبخندی تحویلش دادم که باور کنه انگار اونم منتظر همین حرکت بود لبخندی زد و گفت:

-پاشو برو حموم و کاراتو بکن که بری دکت...

صحبتش با خیره شدن چشماش به بالشم قطع شد منم متعجب برگشتم تا ببینم چی دیده اینجوری داره عینه سخته ایا نگاه میکنه که با بالشی پر خون و موهای کنده شده از سرم رو به رو شدم! دستی به سرم کشیدم که متوجه خالی بودن قسمتی از سرم شدم! با ترس و تعجب به آقصالح نگاه کردم که گفت:

-خیلی وضعت بد شده ها؛ زودباش سریع برو حموم و بعد بیا خودم می برمت پیش دکتر نمی تونم اینجوری ببینمت پسر.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم یک راست رفتم داخل حموم. خودم رو گربه شور کردم و حوله امو برداشتم دورم پیچیدم و از اونور یه حوله دیگم دستم بود و موهای سرم رو خشک کردم خیلی آروم اما باز هم کنده شدن چندتار. من کم خونی داشتم و این کم خونی شدید باعث شده بود سرطان خون بگیرم و یه غده ای تو بدنم که خونمو می خوره و خشکم می کنه به وجود بیاد. باید برای جلوگیری بریم دکتر اما من جدی نگرفتمش خیلی از عکس العمل دکتر می ترسیدم حس بدی نسبت به امروز داشتم. موهامو سشوار کشیدم و لباسام رو پوشیدم ست مشکی زدم بخاطر سیاه بخت بودنم. خداروشکر می کنم من سیاه بخت نیستم این کلمه سیاه بخت از کجا اومد اصلا؟ مگه خدا نعمت های دیگه ای بهم نداده؟ پس چرا اونا رو شکر نمی کنم؟ چون همه چی داشتم چیزی جلو چشمو نمی گیره؟! بیخیال وقتی کارم تموم شد خواستم از اتاق برم بیرون اما نتونستم! چجوری قسمتی که مو نداره سرم رو بپوشونم؟ رفتم جلوی آینه کمد که اسپری دیدم ایول راهش همینه. اسپری رو برداشتم و همون قسمت تو خالی سرم رو کمی زدم که هم رنگ موهام بشه وقتی تموم

شد خواستم اسپری رو بزارم که دیدم یکی از ابرو هام خیلی کم شده و مو نداره! اونم کمی اسپری زدم تا مثل روز اولش شد از اتاق زدم بیرون که دیدم آقاصالح لبخند به ل**ب منتظرم بود می دونستم لبخندهاشم همشون الکیه و برای دلخوش کردن منه.

هر دو از خانم آلفردو خداحافظی کردیم و رفتیم و سوار ماشین شدیم. بین راه هیچ کدوممون حرفی نزدیم. دلم گرفته بود اونم با این رنگ مشکی که به تن زده بودم بهم می اومد ولی من همیشه رنگ های شاد می پوشم مثل اون پسرای مغرور بدبخت بیچاره نیستم. دلم بدجور هوای پدر و مادرم رو کرده بود دوست داشتم الان می بودن محکم بغلشون می کردم و بو*س*ای به دستاشون می زدم برای بزرگ کردن من عاشقانه می پرستمشون، وسط راه برام یه کیک و آمیوه گرفت و گفت:
-چیزی نخوردی صبح بگیر بخور.

تشکری کردم و ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم خیلی خوشمزه بود جاتون خالی برویج باحال. رسیدیم رو به روی مطب دکتر.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم آقاصالح هم وقتی ماشین رو یه جا پارک کرد برگشت و باهام اومد مطب دکتر. عجیب احساس پسر بچه های کوچولو که الان با پدر و مادرشون اومدن دکتر تا آمپول بزنن رو داشتم با یاد آوری بچگیام و بازی ها و شوخی هایی که می کردم لبخندی به روی لبم اومد و با همون لبخند رفتم نزدیک منشی و به انگلیسی گفتم:

-مهراد اسحاقی هستم نوبت داشتم پیش آقای دکتر.

منشی یه دختر حدودای 20 یا 22 ساله بود با موهای قرمز رنگی که معلوم بود خدادادی رنگش همونجوری بوده و این بنده خدا رنگشون نکرده.

رنگ موهاش با پوست سفیدش تضاد قشنگی داشت لبای ریز و دماغی به صورتش می‌اومد با چشمایی نه زیاد ریز و نه زیاد درشت که چهره شو از هر لحظه ای زیباتر نشون می‌داد، لبخندی زد و گفت:

-بعد این خانومی که از اتاق اومدن بیرون نوبت شماست.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

رفتم کنار آقاصالح نشستم روی صندلی های آبی رنگ کوچولویی که مخصوص بیماران در حال انتظار بود؛ خیلی راحت لم داده بودم روی صندلی و دوباره فکرم رفت طرف رائیکا یعنی اون چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟ ذره ای دلش برام تنگ شده؟ دست بردم سمت جیبم تا گوشیمو بردارم اما با جای خالی گوشی روبه رو شدم، از جا پریدم گوشیم! گوشیم کجاست؟ آقاصالح هول زده گفت:

-چته پسرم؟

با یادآوری که گوشیمو دیشب داده بودم به ونداد و دوستش تا درستش کنن بادم خالی شد و پس نشستم سر جام و رو به آقاصالح گفتم:

-هیچی گوشیمو جا گذاشتم.

تک خنده ای کرد و گفت:

-صبح ونداد می‌خواست بیاره اتاقت گوشیتو من ازش گرفتم نذاشتم بیدارت کنه تا بخوابی راحت...

مکثی کرد و دستشو به سمت جیبش برد و گوشیمو سالم و سلامت در آورد و گرفت سمتم و ادامه داد:

-من ازش گرفتم یادم رفت بهت بدم بیا اینم گوشیت.

تشکری کردم و گوشی رو ازش گرفتم صفحه شو روشن کردم و خواستم برم سمت گالری که دیدم روی عکس راییکاست گوشیم! متعجب ردش کردم که آقاصالح ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یکم فوضولی توی گوشی پسر شیطونم بد نبود فقط موندم این دختر خانوم کیه؟

لبخندی با اومدن اسم دختر خانوم روی لبم آمد و رو به آقا صالح گفتم:

-هیچی دختر آرزو هامه عاشقشم عشقمه.

لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-پسرم انشالله خوب میشی و بر می گردی پیشش.

منشی صدامون کرد که نوبت ماست. از جام بلند شدم که آقاصالح رو هم گفتم باهام بیاد چون دلهره عجیبی داشتم یه ترسی تو وجودم ریشه کرده بود دلم نمی خواست به سمت اتاق دکتر برم می ترسیدم دوباره حالم بد بشه بالاخره به هر راهی بود رفتیم داخل اتاق که دکتر از جاش بلند شد و اومد جلو با آقاصالح دست داد و روبوسی کرد و کمی خوش و بش کردن و بعد آقاصالح من رو بهش معرفی کردن که با کلمه خوشبختم به همه چیز خاتمه داد.

با ترس به دکتر نگاه می کردم که آقای دکتر گفت:

-پسرم چند وقته اینجوری شدی یا اصلا چجوری شد که فهمیدی دردت اینه؟

آب گلومو با صدا قورت دادم که آقاصالح خندید و گفت:

-این پسر خجول و شیطون ما از دکتر می ترسه یکم بهش وقت بدین

دکتر خندید و گفت:

-اشکال نداره فقط من منتظرم

ل**ب باز کردم و گفتم:

-من چند وقتی بود که مداوم چشمام سیاهی می‌رفت و حال عجیبی داشتم، سردرد های مداوم با خون دماغ و بعضی اوقات لته هام خود به خود خونی می‌شدن. رفتم پیش دکتر عموم اونم گفت ازم آزمایش می‌گیره تا همه چی مشخص بشه بعد چند وقت یکی از پرستارها منو پیدا کرد و توی رستوران جواب رو بهم گفت و داد اون موقع فهمیدم سرطان خون دارم. من کم خونی شدید داشتم از بچگی الان بیشتر شده ریزش موهام دوبرابر شده خون دماغ موقع خواب یا بیداری خیلی زیادتر از قبل شده وقتی از خواب پا میشم تا نیم ساعت هیچی نمی‌فهمم امروزم که آقصالح دیدن قسمتی از سرم کلا موهای ریخته و مو نداره مجبور شدم امروز اسپری بزخم تا چیزی معلوم نشه.

بعد از پایان حرفم به دکتر نگاه کردم کمی نگران شد عه فقط کمی!

دکتر با نگرانی گفت:

-بیا اینجا بشین اون قسمتی که موها ریخته رو ببینم.

رفتم روی صندلی رو به روش نشستم و قسمت کنار شقیقه هام رو نشونش دادم که کمی آب برداشت همه اسپری ها رو شست و با حوله ای پاک کرد و معاینه کرد چشمام لته هام و ... همه رو معاینه کرد آخرش گفت:

-باید هرچه زودتر شیمی درمانی رو شروع کنیم وضعت داره خیلی بدتر میشه کم خونیتیم که شدیدمشکلی با شیمی درمانی که نداری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-مگه چاره ی دیگه ای هم داریم؟

لبخندی زد و گفت:

-مجبوریم از همین امروز شروع کنیم شیمی درمانی رو.

برگه ای از روی میزش برداشت و گرفت سمتم و گفت:

-این آدرس آزمایشگاه اونجاست که من کار می‌کنم بهت میدم تا دفعه های بعدی که خواستی بیای بلد باشی کجا بیای.

با دستای لرزون برگه رو از دستش گرفتم که بین راه دستای سردم رو بین دستای گرمش گرفت و با دلداری امیدوارکننده ای گفت:

-ببین مهران منو نگاه کن خوب میشی روحیتو از دست نده باشه؟

سری تکون دادم که گفت:

-روحیتو از دست نده همون آدمی که قبلا بودی باش و هیچوقت حسرت چیزی رو نخور و به گذشته ای که داشتی فکر نکن چون اینا برات مضرن هرچیو که گفتم انجام بده تا سلامتیت برگرده باشه مهران؟

سکوت کرده بودم و با چشمای اشکی زل زده بودم به آقصالح که دکتر دوباره گفت:

_نشیدم صداتو باشه مهران؟

باصدایی که از ته چاه بالا میومد گفتم:

_باشه چشم

دکتر ادامه داد:

_هیچوقت امیدتو از دست نده

از جاش بلند شد و گفت:

_من دیگه بیماری برای امروز ندارم از همین الان شیمی درمانی رو شروع میکنم چون وضعیتت وخیمه نمی تونیم صبر کنیم.

از جاش بلند شد و لباساشو پشت پرده ای که اونجا بود عوض کرد و من همچنان مهر سکوت بر لب*با*م زده بودن آقاصالح هم وضعیتش از منم بهتر نبود.

با اومدن دکتر من و آقاصالح از جامون پا شدیم و پشت سر دکتر عینه جوجه اردک ها حرکت میکردیم. اخداییش با این روحیه ای که من دارم حال نمی کنین؟ خاک تو سرتون بهله کسی که منو دوست نداشته باشه سزاش اینه که خاک بر سرش بریزن! دکتر از منشی خداحافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد و اما قبلش بهمون گفت پشت سرش بریم ما هم رفتیم و سوار ماشین شدیم و پشت سر دکتر رفتیم اما میانه راه یه مغازه بسیار بزرگ مخصوص آرایش دیدم کلاه گیسی که خودم خریده بودم بد نبود اما اگر ازش دوسه تا داشته باشم بد نیست بخاطر همین از آقاصالح درخواست کردم وایسته تا برم بگیرم اونم حرفم رو تایید کرد و رفتم مغازه دوسه تا گرفتم و آردم گذاشتم تو ماشین و خودمم نشستم تا به ادامه راه برسیم که آقاصالح گفت:

_من یه گریمر معروفی رو میشناسم از دوستانه هروقتی که فکر کردی کارت لنگه گریمره بهم بگو.

چشم گفتم و رسیدیم به مقصدی که یکم از شهر خارج بود.

دکتر از ماشین خیلی شیک پیاده شد و راهنماییمون کرد به سمت در بزرگی و اهنی که عین در زندان میموند با ترس رفتم داخل که دستگاه های بزرگی داخل همون اتاق بزرگ بود.

دکتر دستکش هایی به دستش کرد و چندتا پرستار دیگم همراهش بودن اومدن و لباسام رو عوض کردن و بردنم روی تختی دراز کشوندن لامپ های زیادی بالای سرم

روشن شد که یک لحظه فکر کردم حامله ام و میخوام بزام و بچمو به دنیا بیارم که خندم گرفت ازین فکرم.

همه چیز برام مبهم بود صدا هایی که شنیده می شد، تصویر اطرافم همه مبهم بودن هیچی نمی فهمیدم قفسه سینم درد می کرد گلوم دور گلوم جلز و فلز میکردن انگار که روغن سرخ کنن، همه چیز برام مبهم بود و این داشت دیوونم میکرد ناتوان بودم حال نداشتم حتی دستم رو تکون بدم، ماکس اکسیژنی به دهنم وصل بود و این باعث شد تا لحظه ای که فکر کردم حاملم به یادم بیاد، چی گفتم؟ حاملم؟ منکه پسرم آخه چجوری؟

سکوت کرده بودم و با چشمای اشکی زل زده بودم به آقاصالح که دکتر دوباره گفت:

-نشنیدم صداتو باشه مهراذ؟

باصدایی که از ته چاه بالا میومد گفتم:

-باشه چشم.

دکتر ادامه داد:

-هیچوقت امیدتو از دست نده.

از جاش بلند شد و گفت:

-من دیگه بیماری برای امروز ندارم از همین الان شیمی درمانی رو شروع می کنم

چون وضعیتت وخیمه نمی تونیم صبر کنیم.

از جاش بلند شد و لباساشو پشت پرده ای که اونجا بود عوض کرد و من همچنان مهر

سکوت بر ل*با*م زده بودن آقاصالح هم وضعیتش از منم بهتر نبود.

با اومدن دکتر من و آقاصالح از جامون پا شدیم و پشت سر دکتر عین جوجه اردک ها حرکت می کردیم. [خداییش با این روحیه ای که من دارم حال نمی کنین؟ خاک تو سرتون بله کسی که منو دوست نداشته باشه سزاش اینه که خاک بر سرش بریزن] دکتر از منشی خداحافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد و اما قبلش بهمون گفت پشت سرش بریم ما هم رفتیم و سوار ماشین شدیم و پشت سر دکتر رفتیم اما میانه راه یه مغازه بسیار بزرگ مخصوص آرایش دیدم کلاه گیزی که خودم خریده بودم بد نبود اما اگر ازش دو سه تا داشته باشم بد نیست بخاطر همین از آقاصالح درخواست کردم و ایسته تا برم بگیرم. اونم حرفم رو تایید کرد و رفتم مغازه دو، سه تا گرفتم و آردم گذاشتم تو ماشین و خودمم نشستم تا به ادامه راه برسیم که آقاصالح گفت: -من یه گریمور معروفی رو میشناسم از دوستانه هروقتی که فکر کردی کارت لنگه گریموره بهم بگو.

چشم گفتم و رسیدیم به مقصدی که یکم از شهر خارج بود.

دکتر از ماشین خیلی شیک پیاده شد و راهنماییمون کرد به سمت در بزرگی و اهنی که عین در زندان می موند با ترس رفتم داخل که دستگاه های بزرگی داخل همون اتاق بزرگ بود.

دکتر دستکش هایی به دستش کرد و چندتا پرستار دیگم همراهش بودن اومدن و لباسام رو عوض کردن و بردنم روی تختی دراز کشوندن لامپ های زیادی بالای سرم روشن شد که یک لحظه فکر کردم حمله ام و میخوام بزام و بچمو به دنیا بیارم که خندم گرفت از این فکرم.

همه چیز برام مبهم بود صدا هایی که شنیده می شد، تصویر اطرافم همه مبهم بودن هیچی نمی فهمیدم قفسه سینم درد می کرد گلوم دور گلوم جolz و فلز می کردن انگار

که روغن سرخ کنن، همه چیز برام مبهم بود و این داشت دیوونم می کرد ناتوان بودم
 حال نداشتم حتی دستم رو تکون بدم، ماسک اکسیژنی به دهنم وصل بود و این
 باعث شد تا لحظه ای که فکر کردم حاملم به یادم بیاد، چی گفتم؟ حاملم؟ من که
 پسرم آخه چجوری؟

اوجی: اوسکول تر از پریا تنها تو کوچه نری، آخ چیزشد هول شدم خواستم اعلام
 حضورکنم عزیزم شیمی درمانیت کردن الان خنگ بودی خنگ تر شدی گلم.]

آهان یادم اومد واسه شیمی درمانی آوردنم اینجا.

اوجی: پ ن پ واسه زاییدن آوردنت بدبخت]

بی ادب ساکت باش می خوام بدونم دکتر چی میگه.

اوجی منحرف: جون عجب پرستاری داری کلک]

گمشو منحرف بمیر تا نکشتمت.

اوجی: چشم ولی عجب تیکه ایه ها]

وجی!

اوجی: جان آهان باشه چشم من خفه خون می گیریم]

خوبه، راه گلوم می سوخت تشنه آب بودم اما حس می کردم همه جای گلوم بخیه
 خورده اما برای چی؟ به زور دستمو تکون دادم که پرستار با شوق رفت طرف دکتر و
 دستشو گرفت و اومد گفت:

-به هوش اومد لطفا وضعیتشو چک کنید.

دکتر سری تکون داد و شروع به معاینه کردنم کرد، دکتر هی ازم سوال می پرسید که
 با زور جوابش رو می دادم این دفعه گفت:

-حالت چطوره؟ سرگیجه یا سردرد نداری؟

خواستم بگم نه که با سرگیجه و سیاهی رفتن چشم منصرف شدم و گفتم:

-آی چرا سرم گیج میره چشم چرا هیچ جا رو نمی بینه.

دکتر جا خورد اما بعد گفت:

-ببین اینا طبیعی مراقب خودت باش و بیشتر گوشت و عدس و... چیزایی که خون ساز

هستن بخور ما این غده رو برداشتم از کنار گلوت اما خوب ممکنه از قبل جای دیگه

ای از بدنت ریشه کرده باشه پس مراقب خودت باش.

به زور یه چشم گفتم و بعد ادامه دادم:

-میشه آب بدین گلوم خشکه.

-الان میگم بیارن.

رفت و به جاش آقاصالح اومد بالاسرم و نگران ازم پرسید:

-حالت خوبه پسرم؟ چرا رنگت سفید شده؟

لبخندی به نگرانی های پدرانه اش زدم و گفتم:

-آره خوبم نگران نباشید.

نگام کرد و گفت:

-پدرت زنگ زد گفتم هنوز به هوش نیومدی بیا بهش زنگ بزن و از نگرانی درش بیار.

لبخندی به روش پاشیدم و گوشیهو ازش گرفتم و شماره بابا رو گرفتم بعد دوسه تا بوق

طولانی با هول گفت:

-چیشد صالح پسرم خوبه حالش؟

انگار همین جمله بس بود تا اشکم در بیاد لبخندی زدم که با اشک های بی صدام قاطی شدن و گفتم:

-سلام بابا!

انگار همین جمله بس بود تا اشکم در بیاد لبخندی زدم که با اشک های بی صدام قاطی شدن و گفتم:

_سلام بابا!

چند لحظه سکوت اما بعد:

-سلام پسر م سلام عزیز دل بابا حالت خوبه پسر گلم؟

همونجور که اشک های بی صدا می ریختم گفتم:

-آره خوبم بابا خودت خوبی؟ مامان چطوره؟ دلم براتون تنگ شده.

بابا گفت:

-عه نبینم بگی دلتنگمون شدی تو دیگه بزرگ شدی پسر جون الان یه مرد شدی، مامانت خوبه با رادمهر کوچولوی تو شکمش فقط نگرانته.

گفتم: بابا به مامان که چیزی نگفتی؟

بابا دلجویانه گفت:

-نه عزیز کم پسر گلم نمی گم می دونم خودت همینو می خوای.

چقدر خوبه یکیو داشته باشی که نگران حالت باشه، نگاهی به اطراف انداختم که دیدم آقاصالح هم پا به پام گریه می کنه و اشکای بی صدایی از روی گونه هاش سر می خوره می ریزه پایین، یهو گفتم:

-قربونت برم صالح جون گریه نکن.

حواسم نبود بابا پشت تلفن حرفامو می شنوه ادامه دادم:

-الهی دورت بگردم گریه نکن.

بابا ازونور گفت:

-صالح از بچگی دلسوز بود اگر کسی جلوش گریه می کرد اونم گریه می کرد از مردونگی فقط اشکهای بی صداشو به یاد داره.

لبخندی به حرفای بابا زدم.

[اوجی: مهراذ چرا انقدر لبخند می زنی عین آدم حرفتو بزن]

باش دیگه لبخند نمی زنیم گریه می کنم.

اشکام رو پاک کردم به گفته بابا مرد که گریه نمی کنه، به بابا گفتم:

-بابا امشب آنلاین باش من میام ایمو با هم صحبت کنیم دلم برای چهره ات تنگ شده.

بابا: چه بهتر می تونی با مامانتم حرف بزنی باور نمی کنی چقدر از اون روز گریه کرد که چرا حامله شده و مریم اومد بهش گفت که تو بهش گفتی بچه رو خیلی دوس داری و رفتی خوش گذرونی اونوقت مامانت دیگه گریه نکرد و خوشحال بود.

گفتم:

-خوبه مامانمم صدا بزنی میخوام باهاش حرف بزنی.

بابا: اوکی خداحافظت پسرم مراقب خودت باش.

-چشم بای.

از بابا خداحافظی کردم و گوشیه دادم آقاصالح و لیوان آبی رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم ای جان جیگرم یخ شد؛ چند وقت بود اب نخورده بودم.

آقاصالح کارامو کرد و با تاکیدهای دکتر برگشتیم خونه اما قبل اینکه وارد خونه بشیم آقا صالح خیلی ناگهانی کلاه گیس رو داد بهم و گفت:

-بزار سرت چون مو نداری.

متعجب نگاش کردم که به سرم اشاره کرد، با تعجب دستی به سر بی موم کشیدم یه چیزی ته دلم هری ریخت. ناراحت زل زدم به کلاه گیس تو دستم و اروم کشیدمش روی سرم مثل یه کلاه دوباره شدم همون مهرداد قبلی با همون تیپ و قیافه با خودم تصمیم گرفتم برای همه کباب درست کنم.

وقتی به اقاصالح گفتم گفت:

-خودم درست می کنم نکنه تعریف کبابامو از بابات نشنیدی پسرجون؟ تو باید استراحت کنی.

سری به معنای نه تکون دادم که خندید و گفت:

-آخر چشای باباتو از کاسه در میارم حالا خود دانی بدو برو تو اتاقت دراز بکش و یا روی کاناپه توی سالن دراز بکش و فیلم نگاه کن.

چشمی گفتم و رفتیم داخل که یکی پرید روی اقاصالح و گفت:

-سلام بابایی دلم برات تنگ شد از وقتی بچه دوستت اومده ما رو تحویل نمی گیری.

النای خودشیرین بدبخت بیچاره.

اقاصالح دستی به روی موهای بلندطلایی رنگ دخترش کشید و بغلش بیرون کرد و گفت:

-من همتونو دوست دارم منتها مادر تونو بیشتر.

سهیل با یه سیب سرخ از آشپزخونه اومد و گفت:

-مامان که بحثش جداست.

با یادآوردن کار دیشب سهیل نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیرخنده که حس

کردم سهیل معذب شد النا هم پا به پام می خندید و به سهیل اشاره می کرد سهیل

بدبخت آب شد رفت تو زمین که آقاصالح گفت:

-چتونه؟ چرا می خندید اگه چیزی هست بگیرد ما هم بخندیم.

النا گفت:

-نه بابایی یه خنده مصلحتی بود.

آقاصالح دستشو دور شکم تپش کشید و گفت:

-امشب شام با منه کباب داریم.

همشون خوشحال شدن منم رفتم داخل اتاق تا کلاه گیسمو یکم محکم تر کنم والا

اینا که آدم نیستن بفهمن مو رو نباید کشید زود می کشن اونوقت که موهام افتاد

زمین پخ پخ می شم، با گفتن اینکه میرم لباسامو عوض میکنم رفتم اتاقم. اول کلاه

گیسمو برداشتم و گذاشتم کنار بعد لباسامو از تنم دراورد با یه رکابی مشکی و یه

شلوارک که تا زیر زانوم می رسید پوشیدم و لباسا رو جمع کردم تا بزارم تو

لباسشویی تا بشوره، کلاه گیسم رو برداشتم و خیلی آروم گذاشتم تو سرم یه چندتا

پنس دخترونه هم برداشته و از زیرشون به موهام وصل کردم تا نیوفته، خیلی راحت

از اتاق اومدم بیرون و رفتم داخل آشپزخونه که دیدم آقاصالح با اون شکم تپش داره

برای کباب درست کردن آماده میشه وقتی منو دید گفت:

-چیزی میخوای مهراذ جان؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_خودتونو اذیت نکنین من خودم هرچی بخوام بر می دارم کلا راحتم با همه چی.

تک خنده ای کرد و گفت:

-شما صاحب خونه این این حرفا چیه؟

خندیدم و همونجور لبخند زنان رفتم سر یخچال حالا اینجا چی داریم اه اهان میوه چه بهتره میوه تاج سره به کس کسونس نمیدمو به همه کسونس نمیدم یاه یاه باه! میوه ها رو برداشتم با یه بشقاب و چاقو تا برم کوفت کنم.

رفتم داخل سالن رو به روی تلوزیون با میوه ها نشستم و شروع کردم به خوردن. ما بین این کارام تلوزیونم روشن کردم و زدم شبکه ای که باب اسفنجی نشون می داد والا اسم شبکه رو نمی دونم فهمیدم بهتون میگم تا شمام برید ببینین.

درحال خوردن بودم و به پاتریک نگاه می کردم که سرشو تکون می داد و آب دهنشو همه جای دوربین پخش کرده بود؛ که صدای تخمه شکستن کسی اومد. نگاهی به کنارم انداختم که النا با لبخند خیلی ضایع ای کنارم نشسته بود و تخم می شکست. دوباره به صفحه تلوزیون خیره شدم که بوی سرد عطر النا دیوونم کرد خیلی بوی خوبی می داد دوست داشتم الان عطر رو روی خودم خالی کنم.

[خاک بر سر منحرفتون کنن حتما می خواستین به خاطر یه عطر پیرم دختر مردمو بغل کنم؟ شما دیگه منحرفین باهاتون کاری نمیشه کرد]

کمی از تخمه های النا برداشتم و شروع به شکستن کردم که صدای دونفر دیگم اومد! با تعجب به اطرافم نگاه کردم سهیل هم بهمون اضافه شده بود نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

-بچه این دیگه چی بگم بهتون.

سهیل بیخیال نگام کرد و گفت:

-تو که از همه بچه تری اومدی باب و پاتریک و نگاه میکنی.

محو شدم تو کوچه مهسا خاله اینا! راست میگه اول خودم اومدم و نشستم دارم باب نگام می‌کنم اونوقت به اینا گیر می‌دم، با لبخند محو تماشای باب اسفنجی بودم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد! از درد چشمو واسه چند لحظه بستم و دوباره که باز کردم چشم سیاهی رفت و بدنم بی جون شد خواستم بیوفتم زمین که النا محکم منو کشید تو بغلش و داد زد:

-سهیل داره می‌اوفته چیکارش کردی.

بدنم بی حس شده بود و حالم خوب نبود. نمی‌دونم چرا شایدم بخاطر شیمی درمانیه! یا هرچی دیگه فعلا حال ندارم زر بزnm خو بابا. سهیل با قدمای بلندی خودشون بهمون رسوند و با ترس گفت:

-غلط کردم چیشدی؟

محکم خودم به سهیل گرفتم و از جام بلند شدم و گفتم:

-من میرم استراحت کنم کاری داشتین صدام کنین.

سهیل نگران نگام کرد و گفت:

-خودم می‌برمت ازم ناراحت شدی که اینجوری حرف می‌زنی؟

نگاه پر ابهتمو بهش انداختم و گفتم:

-نه ناراحت نشدم فقط کم خونی دارم نباید زیاد کار بکنم یا دعوا.

لبخندی نگران به کنج لبش اومد و گفت:

-معذرت نمی خواستم اینجوری بشه.

نمی خواستم بیشتر ازین نگرانش کنم و گفتم:

-بچه جون چیزی نیست یه دونه از اون سیب سرخای خوشمزه برام بیاری حله.

لبخندی آرامشبخش زد و گفت:

-مطمئن؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-آره من میرم استراحت کنم.

از کنارش به آرومی گذشتم و رفتم روی تخت خودمو ولو کردم، بعد از چند دقیقه سهیل با یه سینی بزرگ پر میوه اومد کنارم که سینی رو از دستش گرفتم و گذاشتم کنارم و شروع به خوردن کردم که سهیل هم از اتاق رفت بیرون. گوشیه از تو جیبم برداشتم و نت رو روشن کردم:

-خدایا آنلاین باشه دلم برات تنگ شده خداجونم ان باشه.

همونجور که واسه خودم خدا خدا میکردم رفتم تو ایمو که دیدم اسم مایع ظرفشویی رو زده آنلاین از خوشحالی الکیم روی تخت می پریدم که یهو حس کردم چیزی فرو رفت تو دستم!

با تعجب و درد به دستم نگاه کردم که یه ذره خراش روش ایجاد شده بود اونم توسط چاقو خخ.

زدم تماس تصویری با رائیکا.

منتظر شدم تا جواب بده، پرتقالی از توی سینی برداشتم با چاقو و شروع به پوست کندنش کردم که یهو تصویر رائیکا بالا اومد و میوه از دستم افتاد رو زمین، خم شدم و برش داشتم و بعد گوشیه آوردم بالا دقیقا رو به روی صورتم و گفتم:

-به به چه عجب چه خبرا رائیکا خانوم خوبی؟

لبخند خجولی زد و گونه هاش عینه سیب سرخ قرمز شد و گفت:

-من خوبم شما خوبی؟ خبرا که دست شماست مهرادجان.

با شنیدن مهرادجان اونم از زبون رائیکا یه لحظه قلبم از کار ایستاد چقدر عاشق این کلمه شدم وقتی رائیکا اونو گفت، تک خنده ای کردم و گفتم:

-دوری یار دیوونم کرده هیچی رفتم شیمی درمانی کردم.

چهرش نگران شد و گفت:

-خب بقیش؟

همونجور عین منگولا زل زدم بهش و گفتم:

-بقیش؟

دستی به موهای بلند و قشنگش که منو محو خودشون کرده بود کشید و گفت:

-آره دیگه دکتر چی گفت؟

انگار الان دوزاریم افتاد که گفتم:

-آها اونو میگی!

باچهره ای غمزده نگاهش کردم و گفتم:

-دکتر گفت دیگه امیدی نیست شیمی درمانی می کنیم خوب شدی که هیچ نشدی...

رائیکا با لحن نگرانی: هیس چیزی نشنوما!

لبخندی به روش زدم و پرتقال رو بالا گرفتم و گفتم:

-نمی خوری؟

خندید واسه یه لحظه نفهمید با خندش با لبای خندونش دل منم با خودش برد.

لبخندی آرامش بخش مهرادی زد و گفت:

-خوب به خودت بررسی ها.

لبامو جمع کردم عین پسر بچه ها گفتم:

-چشم مامانی.

خندید و گفت:

-زود برام بخند دلم واسه خنده هات تنگ شده.

بعد از حرفش ساکت شد و خیره بهم زل زد منم شروع کردم به خندیدن از ته دلم چون بهترین کس زندگیم بهم گفته بود بخندم. من عاشقشم و براش می خندم قهقهه می زدم از ته دل رائیکا هم با لبخند نظاره گر حرکاتم بود که گوشیم از دستم افتاد روی تخت و تخت از بس نرم و خوب بود گوشی رو نمی تونستم بگیرم هی می پرید اینور هی اونور [خیلی خوشبحالته که داری میگی گوشی می پره خخ اوسکولتون کردم گوشی که نمی پره روی تخت افتاده] گوشی رو گرفتم تو دستم و دوباره به عشقم زل زدم عشقی حالا دوریش برام شده مثل زهر، [دروغ گفتم دوریش خیالم نیست] عاشقشم خیلی دوست دارم حتما بهش بگم!

موهای خوشگلش رو توی دستش گرفت و گفت:

-مهراد تو از موی بلند خوشت میاد؟

موهاشو جلوی دوربین گوشی تکون داد که گفتم:

-من عاشق موهای بلندم مخصوصا موهای تو.

خندید عاشقانه خیلی اروم و خانومانه. با عشق نگاهم کرد لباسو برچید و خودشو

برام عین دختر بچه های کوچولو لوس کرد و گفت:

-ولی من از موهای کوتاه خوشم میاد.

ناراحت زل زدم به چشمای نازش و گفتم:

-نه تا وقتی با منی موهاتو کوتاه نکن بعد من کوتاه کن من الان این اجازه رو بهت

نمیدم.

خوشحال شد که ادامه دادم:

-درسته من مو ندارم ولی تو به جام داشته باش.

ناراحتی رو از تو چهرش می شد خوند. ناگهان اشک حلقه زد تو چشماش و گفت:

-تو که الان مو داری غصه نخور.

بعد از حرفش دستم رفت سمت کلاه گیس و کلاه گیس رو از سرم کشیدم بیرون.

رائیکا ناباور به سر بی موم نگاه کرد باورش نمی شد به این زودی موهام بریزه من

خودمم باورم نمی شد، اما خوب وقتی شیمی درمانی می کنن هم مو می ریزه و هم

قسمتی رو خودشون صاف می کنن بخاطر همین من الان اصلا مو نداشتم کمی بود که

به وسیله اونا به زور کلاه گیس رو نگه می داشتیم؛ رائیکا با لکنت زبان و تعجب گفت:

_مهراد..مهراد تو..تو که مو..مو مو نداری!

خندیدم به چهره ماهش خنده ای تلخ و هیستریکی که بخاطر عصبی بودنم بود، بعد

از خنده ام گفتم:

-رئیکا فراموشم نکن.

غمگین شد و ناراحت گفت:

-این حرفو نزن تو بهترین نقاش مزاحم زندگی می.

هه نقاش مزاحم، مزاحم کلمه ای با شنیدنش از زبان رئیکا زجر می کشم ناراحت می شم دوست ندارم این حرف و کلمه رو از زبان رئیکا بشنوم دوست دارم بهم بگه دوسم داره دوست دارم بگه که اونم منو می خواد اما زهی خیال باطل و اینا خیال و فکری الکی بیش نیستند.

زیر لب زمزمه کردم:

-دوست دارم زندگی.

انگار صدامو نشنید و اینترنت قطع و وصل شد که گفت:

-چی گفتی؟ نفهمیدم!

گفتم:

-چیزی نیست می گم کاری نداری من باید برم منتظر من.

بعد از این حرفم کلاه گیس رو گذاشتم رو سرم و محکمش کردم و دوباره گوشی رو بالا گرفتم و روبه رئیکا گفتم:

-کاری نداری؟

بعد از حرفم در یهو باز شد و النا خودشو انداخت تو اتاق و گفت:

-سلام زندگی خوبی عشقم؟

متعجب از رفتار النا گفتم:

باز چته؟ اوسکول شدی؟!

صدای ناباور رائیکا از پشت گوشی اومد که گفت:

-مهراد اون کیه؟

وای خدا اگه فکر بد کنه چی؟ رو به رائیکا گفتم:

-چیزی نیست عزیزم بعدا بهت زنگ می‌زنم.

عزیزم رو از قصد کشیده گفتم تا النا فکر بد نکنه که رائیکا با لبخند گفت:

-باشه چشم فعلا خدانگهدار گلم.

از چشماش می‌خوندم که از بودن النا کنارم ناراحته، ازش خداحافظی کردم و به النای

متعجب چشم دوختم و گفتم:

-چته عینه یوزپلنگ خودتو می‌ندازی تو اتاق بدون اینکه در بزنی؟

ناراحت شد از حرفام ولی به روشم نیاورد که من یه زری زدم با این حال گفت:

-هیچی سهیل گفت یه صدایی میاد از اتاق خودمو بندازم تو اتاق و بگم که

عاشقتم طبق بازی که جدیدا سهیل راه اندازی کرده.

نگاه بیخیالی بهش انداختم و گفتم:

-بازی که جدیدا راه اندازی کرده؟

سرشو عین بجه ها تکون داد و گفت:

-آره آره می‌گفت ایرانیا بهش میگن جرعت حقیقت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه جرعت حقیقت، خیلی وقته بازی نکردم.

از اینکه پوزخند زدم جا خورد و بعد گفت:

-بخشید اگه ناراحت کردم بیا بریم بازی کنیم خیلی حال می ده.

سری تکون داد و پشت سرش رفتم که ونداد رو دیدم اخمو نشسته روبه روی تی وی و داره فیلم جنگی نگاه می کنه، یهو از دهنم در رفت گفتم:

-هوی ونداد خدا تو رو کی داد؟

تعجب زده گفت:

-ها!

نیشخندی زدم و گفتم:

-هیچی

النا رفت.

النا رفت کنار سهیل رو به روی میز نشست و دستاشو زد زیر چونه اش و منتظر نگام کرد و گفت:

-بیا بشین بازیو شروع کنیم.

رو به ونداد گفتم:

-هوی روغن ورامینی بیا اینجا بازی کنیم می چسبه.

از جاش بلند شد و عینه بچه مثبتا اومد کنارم ایستاد و گفت:

-بازیش چجوریه؟

دستشو گرفتم و هردو تامون نشستیم که سهیل کمی برامون توضیح داد و شروع به بازی کرد. اوسکول نمی‌دونه من خودم سر این بازی رائیکا رو به دست اوردم و عاشقش شدم.

سهیل: خوب اول از اینجا شروع می‌کنیم من این بطری رو می‌چرخونم. پیش هرکی افتاد باطرف رو به رویش باید سوال بپرسن.

النا و سهیل مشتاق دیدن بودن ببینن بطری طرف کیا میوفته که بین النا و ونداد افتاد.

النا با خونسردی گفت:

-جرعت یا حقیقت کدومش؟

ونداد سریع گفت:

_جرعت

که من گفتم ایول بابا جرعت داریا

النا لبخندی شیطنت مانند زد و گفت:

-من یه سیخ کباب داغ میارم بزار رو دستت یه علامت بزار رو دستت.

ونداد بیخیال گفت:

-باشه برو بیار میزارم مگه درد داره ترسوها؟

النا از جاش بلند شد و رفت و بعد از چندلحظه با یه سیخ کباب داغ اومد عه میگم

داغ یعنی داغ‌ها شدید قرمز بود رنگ ونداد عین گچ سفید شد که گفت:

-اگه اینکارو نکنم چی میشع؟

من بیخیال گفتم:

-چیزی نیست فقط اگه اینکارو انجام ندی النا باید بزنه تو صورتت محکم که صداس
بره بالا!

ونداد گفت:

-بده بزمن رو دستم این النا ازم دلخوشی نداره میزنه لت و پارم میکنه.

سیخ کبابو گرفت و یه علامت ضرب در روی دستش ایجاد کرد و بعد اشک توی
چشماش حلقه زد لامصب مگه درد داره خداکنه با من نیوفته این آتیش پاره درازه
بدقواره.

دوباره بطری چرخید که افتاد به من و سهیل، با لبخند کشداری نگاهش میکردم و
بعد گفتم:

-عمویادگار جرعت یا حقیقت؟

با ترس به من و النا نگاه کرد و گفت:

-من نه می خوام سوخته بشم و نه هیچی همون حقیقتو از همه بیشتر دوست دارم.
نیشخندی زدم و گفتم:

-بابات خبر داره دیروز که ما نبودیم تو پارتی بودی؟

چشاش قد توپ شد و با ترس نگام کرد و گفت:

_میشه بهش نگی نه نمی دونه.

نگاهمو از روش برداشتم و گفتم:

-دیگه پارتی نرو وگر نه خودم سلاخیت میکنم نمی زارم بابات کاری بکنه من شدیدا از ادمایی که دنبال این کثافتکاریا هستن بدم میاد پس اگه می خوای باهات خوب باشم سعی کن دنبال این جور کارا نرو و همیشه توکلت به خدا باشه.

سرشو انداخت پایین و گفت:

-چشم داداش مهرداد عه ببخشید مهرداد.

وقتی بازی کردیم و تموم شد صدای گوشیم بلند شد.

دست بردم سمت جیب شلوار کم و گوشیمو برداشتم، نگاهی به صفحه گوشی انداختم که با تصویر رائیکا برخورددم!

باتعجب داشتم به صفحه نگاه می کردم که ونداد زد پشت شونم و چشمکی زد و گفت:

-ایول نگفته بودی زید داری.

خندیدم و گفتم:

-نه بابا اشتباه گرفتی زیدم نیست.

متعجب گفت:

-پس کیه؟!

چشمکی زدم و گفتم:

-بهت توضیح میدم فعلا اینو جواب بدم.

تماس رو وصل کردم و ازشون دور شدم که صدای رائیکا توی گوشم پیچید:

-سلام مهرداد خوبی؟

لبخندی با شنیدن صداش بروی لبم اومد و گفتم:

-مرسی خوبم تو چطوری؟ چیشد طاقت نیاوردی خانوم حسود؟ اون دختره...

نداشت حرفمو ادامه بدم گفت:

-برام مهم نیست، راشا می خواد باهات حرف بزنه.

با شنیدن صدا و لحن حرف زدن یخیش لبخند از روی ل*با*م محو شد و نگرانی جاشو گرفت و گفتم:

-چیزی شده؟

رائیکا بی تفاوت گفت:

-مجبور شدم به راشا بگم چته، ببخشید ولی مجبور شدم.

وقتی این حرفو گفت قلبم تندتند شروع به تپیدن کرد انگار دریچه های قلبم هر لحظه پردشون می خواست از جاشون در بیاد و خونریزی کنه استرس داشتم ترسیدم اما علتش چی بود؟ چرا استرس گرفتم؟

گفتم:

-گوشیو بده بهش

راشا گله مندانه گفت:

-سلام خوبی مهراذ؟ خیلی بدی من غریبه بودم بهم نگفتی؟ اصلا چرا به این زودی رفتی؟ نباید بهم می گفتی؟ من از بین این همه ادم نباید می دونستم بهترین رفیقم چنین مریضی داره؟ نباید می دونستم؟ هان؟

عصبی شده بود و معلوم نبود رائیکا بهش چی گفته و اصلا چجوری راشا به موضوع شک کرده بود!

صدای گوشی رو کمتر کردم چون سهیل و ونداد با تعجب داشتن نگاه می کردن متوجه شده بودم که دارن به حرفام گوش می کنن بخاطر همین نمی خواستم از موضوع چیزی سر در بیارن که گفتم:—

—راشا آروم باش برات توضیح میدم داداش گلم.

عصبانی گفتم:

—چیو توضیح میدی هان؟ مگه من جز تو دوست دیگه ای داشتم؟ مگه بهت نگفتم هرچی شد پات هستم؟ مگه نگفتم دوتا دوست باید هوای همدیگه رو داشته باشن؟ جوریکه بتونم آرومش کنم گفتم:

—راشا بیماری چیزیه که خدا بهت هدیه میده تا گناها تو کمتر کنه چون دوست نداره بندش گناهکار باشه دوست داره هر جور شده بندشو بیگناه ببره پیش خودش... نداشت ادامه حرفمو بگم.

نذاشت ادامه بدم و گفتم:

—این مزخرفاتو ول کن بگو چیکار کردی خوب شدی دکترا کیه؟

لبخندی کنج لبم نشست اونم با فهمیدن اینکه چقدر براشون مهم هستم، گفتم:

—آره شیمی درمانی می کنم وضعیتم وخیمه اما خوب دارم کم کم بهبود پیدا می کنم دکترم ادم معروفیه و کارشو بلده.

انگار که یکم باری از دوش کمتر شده باشه گفتم:

—خوبه چیزی لازم داشتی بهم بگو به والله اگه نگی حلال نمی کنم مهرا می فهمی چی میگم؟

تند گفتم:

- آره آره می دونم چی می گی پسر خوب چشم بابابزرگ به حرفات فکر می کنم.

راشا با تمسخر گفت:

- فکر نکن عمل می کنم.

- باشه بابا عمل می کنم حالا کاری نداری؟

راشا با خنده زیر ل**ب گفت:

- فکر نکن دل بسته خواهرم شدی و نمی دونم.

خندیدم و گفتم:

- عه واقعا می دونی؟ چه خوب منم می دونم توهم مبینا رو می خوای!

خندید اروم و زیبا و گفت:

- بیا یه معامله ای بکنیم.

متعجب گفتم:

- چه معامله ای؟ راشا!

راشا زیرکانه گفت:

- اوم من بهت کمک می کنم به خواهرم بررسی توهم بهم کمک کن به مبینا خانوم

برسم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- خواهرت الان اونجاست؟ می دونه داری معاملش میکنی؟

خندید و گفت:

_ نه نمیدونه اگه تو نگی.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-باشه قبول می‌کنم فقط یه چیزیه می‌خوام از عاشق بودن رانیکام مطمئن بشم.

راشا با تعجب گفت:

-چجوری اخه؟

قضیه رو برای راشا توضیح دادم که تایید کرد و بعد از اون ازش خداحافظی کردم.

از اتاق رفتم بیرون که سهیل شروع کرد به شر و ور گفتن درباره اینکه دستپخت مامانشو خر نمی‌خوره اما گوساله می‌خوره چون گاو اما دستپخت پدرشو همه دوست دارن، تا اینکه آقاصالح اعلام کرد که وقت شامه. رفتیم سر میز نشستیم همه چیز بر وقف مراد بود از سالاد و سس گرفته تا کباب های خوشمزه و خوشرنگی که می‌گفتن:

-مهرداد بیا ما رو بخور زودباش ما خوشمزه ایم.

کلا همه چیز باهام حرف می‌زنه از اشیا و درخت و طبیعت بگیر تا حیوون و وجدانم!

شروع به خوردن کردیم وقتی تموم شد یه دستتون درد بکنه گفتم و بعدش محکم زدم رو دستم عین این دخترا و گفتم:

-اوا ببخشید ساحل خانوم دستپختتون عالیه خاستگاریتون می‌کنم توروخدا مثبت بدین.

آقاصالح نمی‌فهمید بخنده یا کبابش رو گاز بزنه که بعد با دهن پرش گفت:

-منو واسه چی خاستگاری میکنی؟

با ادا و اصول گفتم:

_ خوب شما دستپختتون خوبه مردام که شکمو.

آقاصالح تک خنده ای کرد و گفت:

-مهراد بخور که از قدیم گفتن مال مفت خوردن داره اما تو زیاد از حدش خوردی اینجاست که باید لت و پارت کنم.

باشنیدن جمله "مهراد بخور که از قدیم گفتن مال مفت خوردن داره" لبخندی تلخ روی ل*با*م اومد، احساس می کردم دنیا روی سرم آوار شده با شنیدن این جمله کوچیک تمام وجودم رو غم فرا گرفت. نمی تونستم اونجا رو تحمل کنم هر لحظه ممکن بود اشکم بریزه، دل درد شدم و می فهمیدم بخاطر زیادخوردنه دلم درد می کنه از جام پاشدم و با چهره غمزدم به آقاصالح نگاه کردم و گفتم:

-من میرم استراحت کنم ممنون شبتون خوش

بی هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاقم حرکت کردم، در رو باز کردم گوشیمو گذاشتم روی عسلی تا وقتی که اومدم برش دارم و به متین زنگ بزنم. شدید دلم گرفته بود خیلی دلم گرفته بود عین پسربچه های ۲ساله بغض کردم اما بعد بغضمو به زور قورت دادم و رفتم سرویس بهداشتی.

النا:

وقتی مهراد از جاش بلند شد و رفت بابا بهم اشاره کرد تا برم ببینم چش شده چون کاملاً معلوم بود دلش گریه می خواد اما جلوی ما حفظ آبرو می کنه. از اینکه این لحظه فرصتی گیرم اومده بود از خوشحالی سر از پا نمی شناختم بلند شدم از روی صندلی و رفتم در اتاق مهراد، دو تقه به در زدم اما جوابی نشنیدم دوباره در زدم بازم صدایی نیومد. از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه با ترس خودمو انداختم تو اتاقش که با تخت خالیش روبه رو شدم خودش نبود!

باتعجب اطراف رو می پاییدم که صدای آخ گفتناشو از تو دسشویی شنیدم به احتمال زیاد اون دارو روش تاثیر کرده بود زیادم درد نمی گرفت.

ولی دردشم به اندازه بود و دل درد شده بود با لبخند رفتم طرف تختش و گوشی رو از روی عسلی برداشتم، خدا خدا می کردم رمز نداشته باشه تا بتونم هرچقدر زودتر به افکار خشونت امیزم برسیم. صفحشو روشن کردم که دیدم رمز نداره با خوشحالی قفل صفحه رو کشیدم که عکس دختری روی گوشی نمایان شد. دختره خوشگل بود اما به زیبایی من نمی رسید، با حسرت بهش نگاه می کردم حس می کردم مهرداد رو خیلی دوستش دارم. رفتم تو لیست مخاطبینش و شماره دختره رو پیدا کردم چون عکسشو گذاشته بود مطمئن بودم شماره خود دختره ست. واسه خودم با پیامک فرستادم و واسه مهرداد پاک کردم تا نفهمه. با رضایت کامل صفحشو خاموش کردم و گذاشتمش روی عسلی و پا شدم که برم یهو مهرداد در رو باز کرد و اومد بیرون با اخم نگاهم کرد و گفت:

-دنبال چیزی میگردی النا؟

زیر لب گفتم:

-وقتی اخم میکنی جذاب تر میشی.

انگار صدامو شنید ولی خودش نخواست که من عکس العملشو بدونم بیخیال زل زدم بهش و گفتم:

-هیچی اومدم ببینم حالت چطوره؟

نگاه کوتاهی انداخت بهم و گفت:

-خوبم فقط کمی دلم درد میکنه.

قرصیو از تو جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

-بخور خوب میشی.

با تردید نگام کرد وقتی تو نگام چیزی ندید قرصو ازم گرفت و همون جور بدون اب قورتش داد. با گفتن "سبت خوش" از اتاقش اومدم بیرون و رفتم طرف اتاق خودم تا گوشیمو بردارم و به دختره زنگ بزنم. وقتی رسیدم خودمو با خشم انداختم رو تخت دلم می خواست خودمو بزنم که چرا مهرداد عاشق من نشده؟! اما یه حسی بهم می گفت چقد خری وقتی یکیو داره چرا بیاد عاشق تویی که چندروزه می شناستت بشه! گوشیمو برداشتم و شماره رو توش ذخیره کردم و نوشتم مزاحم همیشگی! هه اسمش تو گوشه مهرداد عشقم بود اره عشقشه ولی من نمی زارم اینا بهم برسن باید منو مهرداد با هم ازدواج کنیم نه این دوتا.

تماس رو وصل کردم که بعد از چندبوق طولانی جواب داد:

-بله؟

حس نفرت با شنیدن صداش تمام وجودمو گرفت دلم می خواست سر به تنش نباشه دختره ی لا اله الا الله، گفتم:

-به احوال خانوم خوشگله؟!

با تعجب گفت:

_ شما؟ خودتونو معرفی کنید خانوم.

هه لحنمو یکم تند کردم و گفتم:

-ببین پاتو از تو زندگی منو مهرداد بیرون بکش من دوشش دارم اونم منو دوست داره و بخاطر همین اومده اینور راحتش بزار، بزار به زندگیمون برسیم اه!

باتعجب و لکنت زبان گفت:

-چی؟ م..مهراڊ ز..زن ډا..ډاره؟

لبځندی با شنیدن حرفش بروی لبم اومد که گفتم:

-اره زنشم ډیگم بهش زنگ نزن فهمیدی؟

انگار خیلی مظلوم بود بعد گفت:

-از کجا بدونم که شما واقعا زن و شوهرین؟

چندتا عکس که قبلا از مهراڊ گیر آورده بودم رو فوتوشاپ کرده بودم انگار من گونه

مهراڊ رو می بوسم، گفتم:

-الان نتت روشنه؟ برات چندتا عکس می فرستم.

با لحن بدی گفت:

-آره روشنه بفرست ببینم.

عکسا رو سند کردم براش که گفت:

-هه از توی بیشعور از این بیشتر هم توقع نمیره فوتوشاپن.

سعی کردم صدام بالا نره و گفتم:

-فوتوشاپه؟ چرا نمی خوای باور کنی که منو اون زن و شوهریم؟

صدای پوزخندشو شنیدم با لحن خیلی سردی گفت:

-از اونجایی که کارم همینه اینا فوتوشاپن سعی کن بقیه رو گول بزنی نه من رو.

از صدای یخیش تمام بدنم سرد شده بود که گفتم:

-خوب بای!

ازش خدافظی کردم، اه اینم نشد چطوری بهش بفهمونم که مثلاً ما دوتا باهم رابطه داریم!

چندتا فحش و بد و بیراه های مثبت هجده برایش نوشتم و فرستادم و بعدشم گفتم مهاد مال منه سعی نکن ازم بگیریش که بلاکم کرد هه.

باید هر جوری شده دل مهاد رو به دست بیارم.

/سه ماه بعد/

مهاد

توی این سه ماهی که گذشت و هی شیمی درمانی کردم آقای دکتر بهم گفت پس فردا برم پیشش تا آخرین شیمی درمانی رو بکنه خوب بشم و بعدش هم که گفت دیگه خبری از شیمی درمانی نیست. توی این سه ماه تمام موهام ریختن از موهای سرم بگیر تا مژه هام و ابرو هام همه ریختن هر روز میام پیش این گریمر معروف آقای صالح که برام ترتیبشو داده تا بچه هاش نفهمن من چنین مریضی دارم. لامصب کارشو تند انجام میده و خیلی فوق العاده توی این مدت هر دوسه روز یکبار با متین حرف می زدم با رائیکا پدرم و مادرم خواهرام داداشم زن داداشم حرف زدم نمی خواستم نگرانم بشن امروز صبح زنگ زدم به متین که گفت اون و رائیکا و راشا قرار امروز برسن اینجا بهشون گفتم ضایع بازی در نیارن وقتی منو می بینن حرفی از مریضیم نزنن بهشون گفتم آخرین شیمی درمانیه ممکنه زنده بمونم ممکنه بمیرم خدا داند آخرینه حالا هرچی خدا بخواد. پنجاه درصد زندگی پنجاه درصد مرگ!

دکتر گفت امیدوار باش حتما خوب میشی اما یه جوری شده دلم بعد از اون حرف دکتر که پنجاه پنجاه بودبا خودش ترس برم داشته دلشوره دارم حس مرگ ولم

نمی‌کنه مثل این افسرده آیا شدم و شدیداً لاغر مردنی شدم مطمئناً متین و راشا اصلاً فکرشم نمی‌کنن اون پسری که هیكلی بود و دل هر دختری رو می‌برد الان هیچ‌کدومشون نگاهی بهم نمی‌ندازن خیلی دلم می‌خواد وقتی متین منو مثل باربیا می‌بینه عکس العملشو ببینم حتماً مسخرم می‌کنه. همیشه می‌گفت برو لاغر کن خودتو و بعد می‌زد زیر خنده والا پسر مردم خل و چل از آب در اومده.

نمیدونم چرا جدیداً النا و رائیکا برام شدن عین یه کابوس از اونور دلم پیش رائیکاست و لحن حرف زدن و موهاش، اما از اینور النا با دلبریاش منو به سمت خودش می‌کشونه دوتا متضاد هم کنار هم قرار گرفتند با اخلاق‌های متفاوت. رائیکای مظلوم و سرد و خشن البته الان برام شده مظلوم، اما النا شوخ و شنگ با دلبریاش هی سعی می‌کنه خودشو بهم نزدیک کنه و من دلیل این کاراشو نمی‌دونستم تا اینکه یک‌ماهه پیش اومد بهم گفت دوستم داره و عاشقم شده توی این سه ماه! هه دختره دیوونه اصلاً چیزی به نام غرور تو ذاتش پیدا نمی‌شه الدنگ وقتی با اون پسره دیدمش گفت فقط هم‌کلاسیشه و اصلاً همدیگه و دوست ندارن اما از چشمای پسره کاملاً معلوم بود عاشقانه النا رو می‌پرسته و دوستش داره اما النا گلوش پیش من گیر کرده. خخ به النا گفتم یکی دیگه رو دوست دارم زد زیر گریه و گفت که بهش فکر کنم شاید خواستم باهاش باشم!

احتمالاً الان متین برسین اینجا. باید برم فرودگاه دنبالشون چون آدرس خونه آقاصالح رو ندارن. وقتی به اقا صالح گفتم سه نفر از دوستام دارن میان خوشحال شد و گفت:

– حداقل از این چند نفر بودن بهتره راستی اون دختریه که دوست داری چی اونم میاد؟

منم باخنده سر سفره گفتم:

– آره میاد آقاصالح شما خودتونو ناراحت نکنین.

وقتیم که این حرفو زدم النا از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش انگار پدرش سعی داشت همه جا بهش بفهمونه نباید تو زندگی من دخالت کنه و من یکیو دارم که دوسش داشته باشم.

باصدای جان استیو از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم که گفت:

-آقامهراد تموم شد پاشو برو فرودگاه تا دیرت نشده.

با لبخند ازش تشکری کردم و پولشو طبق معمول دادم از اتاق مخصوصی که توی مغازه اش داشت بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم. لباسام خیلی گشاد شده بودن از بس لاغر بودم نمی شد تو صورتم نگاه کرد منو با بچه های 18 ساله قد بلند و لاغر اشتباه می گرفتن با اینکه 26 سالم بود اما خوب خیلی کم نشون می دادم. رسیدم از ماشین پیاده شدم و رفتم تو قسمت خاصی وایستادم تا وقتی اومدن منو ببینن همون لحظه بند کفشم باز شد و نزدیک بود بخورم زمین اما خودمو گرفتم و دوباره بند کفش رو بستم سرم رو که بالا گرفتم برم نزدیکتر با شخصی برخورد کردم که به فارسی گفت:

-ای پسر دیرمون شده توهم که خوردی بهمون.

چی؟! این که صدای راشا بود! یعنی واقعا خودش بود؟

سرمو بالا نگرفتم مطمئنا منو نمی شناسن اینجوری که من لاغرمردنی ام احتمالا منو اصلا شناسن، بعد از چندلحظه از جام بلند شدم که صدای متین اومد و گفت:

-پسرجان لطفا از روی پام برو اونور تر لگد نزن کشتی منو.

خخ روی پاش لگد کرده بودم و عین خیالمم نبود، انگار که صداشو نشنیده باشم و یا نفهمم منظورش چی بود از جام حرکتی نکردم که متین دستمو گرفت و یه ذره هولم داد اونور و با خودش زیرلب گفت:

-چه زبون نفهمیه این!

دیوونه نمی دونه اومده تو کشور غریب و باید انگلیسی زر بزنه.

وقتی هولم داد چون تعادل نداشتم دوباره خوردم زمین خیلی ناتوان شده بودم اما با فکر اینکه پس فردا ممکنه خوب بشم ممکنه خوب نشم لبخندم از رو ل*با*م محو شد از جام بلند شدم و یکی زدم پشت متین. هنوز چهارمو دقیق ندیده بودن هر سه تاشون عشقم راشا و متین داشتن می رفتن که یهو متین برگشت یه چیزی بارم کنه که بهش نگاه کردم، زل زدم توی چشمش چقدر دلم واسه دلکک بازیامون تنگ شده بود، متین بی حرف نگاهم می کرد اون دوتا خل و چل هم داشتن می رفتن که رائیکا برگشت تا یه چیزی به متین بگه که متین رو ندید اومد به سمتمون و همونجور هم دست راشا رو کشید تا بیاد. اما وقتی رسید بهمون که متین پریده بود تو بغلم و زار زار گریه می کرد و قربون صدقم می رفت. هیچ کدوممون حال خوشی نداشتیم. راشا هم پرید و منو بغل کرد، هر سه تامون تو بغل هم بودیم که رائیکا با لحن بامزه ای گفت:

-نیچ نیچ منم باید دنبال یه نفر بگردم بپرم بغلش.

خواستم بگم بیا بپر بغل من!

که راشا زودتر گفت:

-خواهری خودم بیا بغلم.

همدیگه رو بغل کردن با خوشحالی گفتم:

-متین چقدر تو زبون نفهمی نمی دونی وقتی میای اینجا باید انگلیسی بزری؟ و شما

دوتا چرا بهم زنگ نمی زدین با همتون قهرم.

به حالت نمایشی رومو برگردوندم اونور که متین یه نیشگون از دستم گرفت و گفت:

-هنوز یادم نرفته اب روم خالی کردی و اومدی اینور.

راشا هم گفت:

-منم یادم نرفته خبری بهم ندادی.

رائیکا هم گفت:

-منم یادم نرفته فقط من بهت زنگ می‌زدم تو فقط یه دوسه باری زنگ زدی.

چه دل خجسته ای داشتن اینا همه رو یادشون بود، گفتم:

-حالا اینا رو ولش بریم که دیر میشه.

رفتیم باهم سوار ماشین شدیم و چمدوناشونم گذاشتم صندوق عقب و رفتیم خونه.

متین همونجور که تو فکر بود گفت:

-موجودی حسابت چقدره؟

بهش نگاه سرسرکی انداختم و گفتم:

-واسه چی؟ پول میخوای؟

ادامو درآورد و گفت

-پَ نه پ میخوام ببینم چقدر دیگه با بیل گیتس فاصله داریم.

با خنده گفتم:

-عه واقعا؟ هروقت فاصلت با بیل گیتس تموم شد بهم بگو.

متین دوباره ادامو درآورد و گفت:

-اوسکول منظورم اینه که انقدر تو خری نفهمیدی واسه درمانت گفتم.

سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و یکم ناراحتی توی صدام باشه همونجور که ماشین رو می‌روندم به طرف خونه با بغض گفتم:

-بچه ها می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.

رائیکا و متین خیلی زود سرشونو به طرفم گرفتن اما راشا خیالش نبود یکم خودمو ناراحت جلوه دادم و گفتم:

-چیزه من بچه ها فردا میرم واسه آخرین شیمی درمانیم...

یهو رائیکا پرید وسط حرفمو گفت:

-اینکه خیلی خوبه داری خوب میشی و باهم برمی‌گردیم تهران.

ناراحت نگاهی انداختم و به حرفم ادامه دادم:

-واسه آخرین بار میرم شیمی درمانی اینکه بین مرگ و زندگی یکی رو انتخاب کنم دست خودم نیست از نظر پزشکی و خود دکتر من وضعیتم 70 درصد مرگ و 30 درصد زندگیه، چیکار کنم؟ می‌ترسم از اینکه نباشم بینتون.

حالا خندم گرفته بود از قیافه هاشون نمی‌دونستم بخندم گریه کنم زار بزنم ناله کنم و یا قهقهه بزنم، اگه می‌خندیدم رسماً می‌گفتن دروغ میگم پس خنده رو ولش.

متین با ناباوری گفت:

-باورم نمیشه. نه مهرباد تو خوب حتی به اون سی درصد هم اطمینان داشته باش تو حتماً خوب میشی.

راشا با نگرانی گفت:

-ببین مهرباد امید تو از دست نده تو خوب میشی داداش.

رائیکا با استرس نگام میکرد و بعد از چند لحظه گفت:

-آره راشا درست میگه تو می تونی حتی به اون سی درصد تکیه کنی خیلی ها بودن
99درصد مرگ بوده و 1 درصد زندگی، زنده موندن اینکه چیزی نیست تو خوب
میشی بد به دلت راه نده ما همه پشتتیم.

متین و راشا حرفشو تایید کردن، رسیدم به کوچه پیچیدم توش و رفتم داخل جلوی
در و ایستادم و ریموت رو زدم. رفتم داخل پارکینگ و پارک کردم ماشین رو همه پیاد
شدیم، متین برای دومین بار بغلم کرد و ابراز احساسات برادرانه کرد، (ابراز احساسات
برادرانه منحرفای بدبخت)

از پارکینگ که خارج شدیم یهو صدای متین و راشا بلند شد!
متین با خوشحالی گفت:

-ایول عجب جایی هستی تنهایی یا کسی دیگم پیشته؟
راشا با بی تفاوتی گفت:

-مگه میشه این چلمنگ تنهایی توی این خونه به این بزرگی باشه؟ حتما یه دوست
دختری چیزی داره.

با تعجب به راشا نگاه کردم که به راییکا اشاره کرد نگاهی بهش انداختم که متوجه
دست مشت شدش شدم! این چرا همچین میکنه؟ صورتش چرا قرمز شده؟ نکنه
بخواد سلاخیم کنه!؟

هی به طرف در نزدیک می شدیم و متین و راشا هم شر و ور می گفتن که یهو در باز
شد و النا با موهای کوتاهش اومد بیرون!
راشا زود و باعجله گفت:

-دِ بیا نگفتم این موزمار یکیو داره بیا اینم دوست دخترش.

خدا خدا می‌کردم النا این رو نشنوه و مطمئن بودم نشنیده. با لبخند اومد نزدیکتر ماهم رفتیم و دقیقا روبه روی در سالن وایستادیم. الان که رائیکا کنارم بود انرژی گرفته بودم خوب شد به راشا گفتم خواهر تو با خودت بیاری وگرنه مبینا رو نمی‌زارم حتی زیارتش کنی.

نگاهی اخمو به النا انداختم و گفتم:

-علیک سلام خوش اومدیم خجالتتون دادیم.

النا با پرویی گفت:

-خواهش می‌کنم بفرمایین داخل آقامهراد بدعنق!

بی توجه به حرفش گفتم:

-دوستامن همونایی که چندروز پیش به بابات گفتم دارن میان

متین سوتی زد و دستشو برد طرف النا و گفت:

-خوشبختم النا خانوم من متینم پسرخاله و دوست صمیمی مهراد.

راشا بدون اینکه دستشو ببره گفت:

-منم بدبختم راشا هستم دوست خیلی خیلی صمیمی مهراد.

رائیکا چندان با دیدن النا خوشحال نبود میشه گفت قبلا دیده اونو که النا با چندش

دستشو آورد جلو و گفت:

-خوشحالم از دیدنتون رائیکا خانوم.

رائیکا خانوم رو کش داد و تاکید کرد متعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

-شما دو تا همدیگه رو می‌شناسین؟

یهو رائیکا با لحن خیلی بدی گفت:

-آره دوست بودیم تا اینکه...

به حرفش ادامه نداد و بعد النا تازه به خودش اومده بود که گفت:

-بفرمایید داخل ببخشید جلوتون گرفتم.

همه رفتیم داخل که آقاصالح و خانم آلفردو و سهیل و ونداد دقیقا پشت در وایستاده بودن.

وقتی رفتیم داخل ونداد و سهیل همزمان با هم و با عجله گفتن:

-سلام خوش اومدین.

راشا و متین با خنده و همزمان گفتن:

-چه خوش صدا.

خانم آلفردو با تحسین به رائیکا نگاه می کرد انگار فکر می کرد مادرشوهرشه خخ! وایسا ببینم مادرشوهر؟ نکنه اونو واسه ونداد خواستگاری کنه؟ من همچین اجازه ای بهش نمیدم.

بعد از بساط احوالپرسی رسید به آشنایی که آقاصالح با لبخند رو به متین گفت:

-آقامتین گل.

روشو طرف راشا برد و گفت:

-اوم تاحالا ندیدمت و نمی شناسمت.

بعد طرف رائیکا نگاه کرد و گفت:

-اوم تو باید همون دختری باشی که مهر...

حرفشو قطع کردم چون داشت زیادی پیشروی می کرد و گفتم:
-بفرمایین بشینین پاتون درد نگیره.

متین و راشا سنگول نگام می کردن و می فهمیدن قضیه رو اما رائیکا متعجب داشت نگاهمون می کرد. شدی ساکت بود و هیچ زری نمی زد که یهو سهیل باخشم و شوخی رو به النا گفت:

-ای که الهی به حق پنج تن برات خواستگار نیاد چرا رفتی برگه هامو رنگی کردی احمق!؟

انگار سهیل خان رفته بودن اتاقشون تا کاری بکنن که دیدن النا خانوم قبلش یه دسته گل حسابی به آب داده، النا با خنده گفت:

-تا تو باشی دیگه صورت منو نقاشی نکنی یادت که نرفته.

صورتشو نقاشی نکنه؟! جالبه!ها ای وای این فکر می کنه سهیل باهاش اون کارو کرده نمی دونه دسته گل من بوده که صورتش زشتشو خوشمل کردم!
سهیل با تعجب گفت:

-جان؟ من صورت زشتتو نقاشی کردم؟ ای برو بمیر!

همه با تعجب داشتن به این دوتا خل مشنگ تر خودشون نگاه می کردن که ونداد سرفه ای کرد و رفت طرف سهیل و گوششو گرفت و پیچید و گفت:

-کار اون نبوده من دوربینای خونه رو چک کردم کار یه بنده خدای دیگه بوده!

رنگم پرید، وای الان می فهمه من اونکارا رو کردم!

ونداد نگاه سرسرکی بهم انداخت و روبه همه گفت:

-فعلا برید استراحت کنین بعدناهار بهتون نشون میدم فیلم رو

خانم آلفردو دست النا رو گرفت و رفت تو آشپزخونه آقاصالح و سهیل هم نشستن رو به روی تی وی خیلی بیخیال بودن مخصوصا توی مهمون نوازی، راشا و متین با دهن باز نگاه می کردن که گفتم:

-گاله رو ببند مگس میره توش حامله میشه برات پسر میاره تو دهن
زودی.

هردوشون دهنشونو بستن که ونداد گفت:

-بفرمایید ازینور من می برمتون اتاقاتون.

منم وسایلاشون رو برداشتم هرچند زور چندانی نداشتم فقط دنبالم می کشیدمشون؛ ونداد اتاقاشونو نشونشون داد و رفتیم و وسایلاشونو گذاشتم داخل اتاقشون البته متین و من و راشا توی یه اتاق بودیم رائیکا هم توی اتاق دیگه، و اندر حکایات چیزی که زیاده تشک برای خوابیدن والا.

خلاصه بعد از شوخی و خنده هامون خوابیدیم صبح که بیدار شدم بدون اینکه راشا و متین رو بیدار کنم از اتاق جیم زدم و با آقا صالح رفتم سوار ماشین شدم اصلا دوست نداشتم این ریختمو اونا ببینن کله بدون مو بدون ابرو حتی ریشم ریخته بود خخخ، آقاصالح پاشو گذاشت روی پدال گاز و ویراج کرده تا رفت همونجایی که منو شیمی درمانی می کنن. یه اتاق بزرگ مخصوص با وسایلا بزرگ و کوچیک پزشکی مثل اتاق عمل می مونه از بس ترس داره لامصب یکم مراعاتمو نمی کنن.

رو به آقاصالح گفتم:

- عموجان میشه وقتی منو بردن توی اتاق واسه شیمی درمانی زنگ بزنی تا دوستانم بیان بیمارستان؟

لبخند آرامش بخش و مهربونی رو پاچید تو صورتم و گفتم:

-باشه حتما بهشون میگم امیدوارم آخرین شیمی درمانی باشه که میایم انشالله که خوب بشی و یه زن بگیری و دوتا بچه فسقلی داشته باشی.

خندیدم و گفتم:

-فکر نکنم به اونجاها برسه عموجان.

اخمی کوچولو کرد و گفت:

-نه اصلا چنین حرفی نزن تو خوب میشی پسر.

رسیدیم به مقصد؛ کتاب قران رو برداشتم از جلوی در ماشین آقاصالح و ب*و*س کردم و به پیشانیم چسبوندم. تنها لحظه ای که حس آرامش داشتم نمی خواستم این آرامش رو از دست بدم کتاب قران رو گذاشتم سر جاش و از ماشین پیاده شدم. الان بدون گریم بدون هیچ رنگ چیزی اومدم بیرون هوای تازه، چه هوای خوبیه امروز حس زندگی کردن رو بیشتر می کنه نشاط و انرژی رو دوبرابر می کنه این هوای ابری قشنگ که ازش بارونی نمی باره اما توی آسمون آبی ابرهای سفید به هر شکلی در اومدن سرمو بالا گرفتم چشممو بستم و گفتم:

-خدایا تو کلم به خودته ناامیدم نکن.

چشامو به آرومی باز کردم که دیدم ابرها به شکل الله در اومدن خیلی قشنگ و زیبا، چکه ای بارون ریخت تو صورتم بوی بارون اومد هوا بارونی شد نم نم می بارید احساس خوشبختی می کردم هر چند لاغر شدنم برام گرون تموم شد. با نشستن دستی به روی شونم برگشتم به عقب و به آقاصالح نگاه کردم که گفت:

-بریم پسر امیدت به بالایی باشه.

هیجان خاصی داشتم باهم دیگه وارد سالن شدیم و رفتیم پیش دکتر که منتظر ایستاده بود تا ما برسیم، در اتاق رو باز کرد و منو به داخل راهنمایی کرد قبل از اینکه برم گفتم:

—خدایا عاشقتم، لا اله الا الله محمد رسول الله.

اولین قدم رو برداشتم رفتم داخل اتاق... .

رائیکا

امروز دلشوره خاصی داشتم نمی‌دونم چم شده بود نیم ساعته بیدار شدم اما می‌بینم همشون خوابن منم که الان تازه بیدار شدم خوابم نمی‌بره، از جام بلند شدم و به کارام رسیدم، از اینکه النا رو دیدم اصلا جا نخوردم چون اون کسی بود که می‌خواست مانع رسیدن من به مهرداد بشه از وقتی که توی مدرسه باهام بود همیشه دوست داشت اونایی که مال منه رو مال خودش کنه حتی به قیمت جوش درسته دختر شوخ و شیطونیه اما اصلا با این اخلاق بدش جور در نییاد از همون شب که بهم زنگ زد و بهم بد و بیراه گفت گذاشتمش تو لیست سیاه. حوصله شر و ور هاش رو نداشتم خصوصا وقتی می‌گفت مهرداد مال اونه، هه مهردادم خوب حالشو گرفت کیف کردم وقتی بهش اخم می‌کرد و رو نمی‌داد خدایی حال می‌کردم، لباسامو پوشیدم و طبق معمول حاضر کرده مناظر بودم تا یه اتفاقی بیوفته، مامانم منو نمی‌خواد بابا هم بخاطر مامان منو نمی‌خواد من علتشو خوب می‌دونم جدیدا اخلاق بابا عوض شده زیادی دخترم دخترم می‌زنه می‌دونم بازم دوستای کثیفش اونو دوباره توی راه های کثیفشون قرار دادن و دارن کثافت کاریاشونو با ازدواج من و اون پسره بیشعور کیارش بکنن. راشا اگر بفهمه زنده نمی‌زاره اما راشا از یه چیزی خبر نداره باید هرچه زودتر بهش بگم، اون مادرمون نیست اون مادر واقعیمون نیست!

باصدای زنگ گوشیم از جا پریدم سریع به سمتش حرکت کردم و برش داشتم اسم نقاش مزاحم روش خودنمایی می کرد جلوه خاصی داشت اسمی که برای مهراد انتخاب کرده بودم همچنین با اون عکس قشنگش که گوشیمو زیباتر از هر روزی کرده بود، مگه مهراد تو اون اتاق کناریم نبود؟!

باتعجب تماس رو وصل کردم که صدای دوست بابای مهراد یا همون اقا صالح رو شنیدم! مضطرب بود انگار دلش نمی خواست حرفی بزنه که گفتم:

-بله؟

آقا صالح هول هولکی گفت:

-دخترم من یادم رفت بهتون زنگ بزنم بگم که مهراد رو آوردم واسه شیمی درمانی الان یه آدرسی به گوشیت پیامک می کنم تو و داداشت و متین بیاین به این آدرس مهراد این خواسته رو کرد که حتما بیاین.

ناراحت گفتم:

-مهراد حالش چطوره خوبه؟

یهو زیرلب گفتم:

_چجوری بهتون بگم اون مرحوم...

دیگه به حرفش ادامه نداد گوشای تیز من اون چیزو که نباید می شنید رو شنید. چون ناگهانی این حرفو گفته بود رفتم تو شوک واسه چندلحظه هیچی نمی فهمیدم که با صدای پیامک گوشی توی دستم لرزشش رو احساس کردم. شالم رو روی سرم درست کردم و غم زده از اتاق اومدم بیرون رفتم جلوی در اتاق مهراد همونی که متین و راشا الان توش خواب بودن ناگهانی در رو باز کردم که دیدم متین شلوار پاش نیست، چشمو محکم روی هم فشردم و با اخم و تخم گفتم:

- هر دو تاتون لباساتونو بپوشین باید بریم جایی.

حس کرد دستمو کسی گرفت زود چشممو باز کردم که چشای نگران راشا رو دیدم که گفت:

- چیشده نگرانمون نکن مهراذ کجاست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من فقط اینو میدونم که باید بریم به این آدرس.

پیامک رو باز کردمو بهشون نشون دادم که راشا گفت:

- خوب اونجا رو بلدم اما ماشین لازم داریم.

متین سویچای ماشین رو توی هوار دور داد و گفت:

- مهراذ اینو واسمون گذاشته هرچه زودتر باید بریم.

هیچی بهشون نگفتم. سوار ماشین شدیم و با عجله به سمت مقصد حرکت کردیم. امروز هوا حال عجیبی داشت هوای ابری بارون نم نم، تاریک شدن ناگهانی هوا و صدای غرش ایجاد شده توسط دوتا ابر بارانی، بغض کردم گریه می خواستم اما نمی شد من نمی تونم گریه کنم تا وقتی که نفهمم چیشده گریه نمی کنم باید مهراذ زنده بمونه من اونو شریک زندگیم می دونستم من دوش دارم عاشقشم چطور می تونم زندگیمو به خاک بسپرم؟

نه همیشه جلوی خودمو گرفتم تا اینکه به مقصد رسیدیم از ماشین پیاده

شدیم و رفتیم داخل سالن که آقاصالح رو دیدیم داشت با دکتری حرف می زد و دعوا می کرد!

نزدیکتر که شدیم آقاصالح خودشو پرت کرد روی صندلی و دستاشو برد سمت
چشماش و اشک ریخت!

دلیل این حرکاتش رو خوب می‌دونستم اما نمی‌خواستم باورش کنم نمی‌خواستم فکر
کنم به اون چیزی که واقعیت نداره، متین و راشا رفتن نزدیک دکتر و راشا رو به دکتر
گفت:

-قای دکتر مهرداد حالش خوبه؟

دکتر عینکشو از رو چشماش برداشت و دستی به چشماش کشید و با لحن زاری
گفت:

-مهردادجان عمرشونو دادن به شما.

بعد از شنیدن این حرف یهو یه جیغی از سر کنده شد تا تونستم جیغ کشیدم انگار
دنبال یه راه واسه رها کردن بغضم بود، راشا اشک تو چشماش حلقه زد و شروع به
گریه کردن کرد اشک می‌ریخت خیلی اروم و آهسته اما متین با مشت به جون دیوار
افتاده بود انقدر دستاشو کوبوند به دیوار که خون ازش چکه می‌کرد من جیغ می‌زدم
راشا گریه آروم متین خودزنی می‌کرد و آقاصالح اشک می‌ریخت. درکش می‌کنم
همونطور که خودمو سالها درک کردم.

سوزشی در بینیم ایجاد شد و قطره اشکی از چشمام روانه زمین شد. اشک هام عین
دونه های مروارید قطره قطره کوچیک می‌ریختند اما کسی نبود دست بکشه به
صورتهم و بگه گریه نکن دوست ندارم می‌خوام بخندی، حیف مهرداد تو حیف بودی
تو...!

نتونستم ادامه بدم دستمو گرفتم به دیوار کناریم، سرگیجه داشتم اما جلوی خودمو گرفتم. من تا مهرداد رو نمی دیدم باور نمی کردم که چنین اتفاقی افتاده، رو به آقای دکتر گفتم:

-میشه ببینمش؟

با حرفم متین و راشا تازه به خودشون اومدن و نزدیکم وایسادن و به دکتر اصرار کردن که دکتر به اتاقی در انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

-به سرد خونه منتقلش کردیم هنوز لباساشو درنیاوردن می تونین ببینیدش.

زودتر از همه به سمت در رفتم، حالم بد بود گریه امونمو بریده بود دلم خنده های از ته دل مهرداد رو می خواست، آره مهرداد من دوست دارم!

در رو باز کردم که آقای جلومو گرفت اما با اشاره دکتر رفت کنار و راهنماییمون کرد به سمت دریچه ای که مهرداد رو می خواستن بزارن، دست های یخ زده ام رو توی دستای راشا گرفتم باهم رفتیم جلو مهرداد رو داخل کیسه ای مشکی رنگ قرار داده بودن بدون نگاه کردن به کسی زیپ کیسه رو کشیدم و تا نصفه بازش کردم، نگاهی به صورت ماه مهرداد انداختم. جوون مرگ شدی مهردادجانم؛ چشماش کبود شده بودن، داخل ناخن های دستاش کبود و بی روح بودن، صورت زیباش بدون هیچ مویی بود ریش نداشت، ابرو نداشت، حتی مژه نداشت! نگاهم رفت طرف سرش که بی مو بود در این لحظه آهی از ته دل کشیدم و سیاهی مطلق.

سه روز بعد

سه روز می گذره از وقتی که مهرداد فوت شده از اون کشور غریب آوردیمش ایران. آروم خاکش کردیم بدون اینکه کسی بفهمه چون وصیت خود مهرداد بوده که مامانش نفهمه تا وقتی که زایمان کنه گفته بود نمی خواد ناراحت بشه و بچش آسیب ببینه دو

روز پیش مهرداد رو خاکش کردن اما هنوزم باورم نمی‌شه که مهرداد مرده باشه باورم نمی‌شه زندگی‌م زیر خروارها خاکه، باورم نمی‌شه عشقم دلیل زندگی‌م بخاطر یه سرطان بی همه چیز رفت. باورم نمی‌شه عشقم الان توی تابوت چوبیشه زیر خاک سردی که لرزه به تن همه می‌نداخت.

دستم رو بردم طرف اسمش که روی قبر حکاکی شده بود "مهرداد اسحاقی" چه قشنگه سمت ولی بدون که من دوست دارم!

دستی نشست روی شونم برگشتم طرفش نگاه می‌کردم که لبخندی زد و گفت:
-دوست نداره اشکاتو ببینه پس گریه نکن!

ل**ب زدم خیلی بی روح:

-دوستش داشتم اما...

ادامه ندادم که راشا گفت:

-اونم دوست داشت عاشقت بود اما این مریضیش مانعی بود تا نتونه بهت بگه.
ناباور زل زدم به قبرش و گفتم:

-چطور ممکنه؟! اون منو می‌خواست و هیچی نگفت؟

سری تکون داد و گفت:

-آره عاشقت بود.

همین جمله بس بود تا عمق وجودم پر از عشق و احساس بشه از جام بلند شدم و با راشا از بهشت زهرا رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم برگشتیم خونه.

متین

حتی فکرشم نکن تنها بری، هر جا بری هستم مهراذ منتظرم باش چون به تو می پیوندم!

رفتم نزدیک قبرش و ایستادم طاقت دوریشو ندارم باید امروز خودمو بکشم نمی تونم ازت دور بمونم مهراذ، رفتم سر خاکش نشستم گریه کردم زجه زدم و در آخر گفتم:
-مهراذ دارم میام پیشت!

تیغ رو بردم سمت گلوم تا شاهرگ گردنمو بزخم که صدای مهراذ اومد:
- نزن بیشعور من زدمم الاغ الدنگ.

مهراذ زنده ست؟! من باور نمیکنم؟! این باورکردنی نیست!
این داستان ادامه دارد....

و حکایت همچنان باقیست...

☆سخن نویسنده☆

دوستای گلم جلد دوم رمان تموم شد از این پس منتظر جلد سوم نقاش مزاحم در انجمن یک رمان باشید. این داستان ادامه داره جلد سوم جلد پایانی رمان نقاش مزاحمه امیدوارم دنبالش کنید دوستای گلم دوستون دارم منو فراموش نکنید دقیقا یکماهه دیگه جلد سوم در انجمن یک رمان تایپش شروع میشه فداتونم فعلا خدانگهدار تا جلد سوم / مهسا و یا (دخترماه) نویسنده رمان / عاشقتونم رفقا!!! ♡♡♡

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/25732/>

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

این کتاب جهت فروش در یک رمان قرار داده شده است هرگونه اقدامی که به انگیزه نویسنده ضربه وارد می کند جدد آ خود داری کنید (پخش رایگان، کپی، قبل اقدام های ما خودتون رعایت کنید)